لئون تولستوی

# سرگذشت حاجی مراد

ترجمه

عبدالله بهرامی

از نشریات

کتابخانه ابن سینا



طهران - آذر ماه ۱۳۱۰

چاپخانه اتحادیه طهران

# حاجی مراد

برای مراجعت بمنزل از وسط مزرعه ها میگذشتم درست اواسط تابستان بود علف ها را چیده و مشغول دروی جو شده بودند. دراین سال انواع واقسام گلها شکفته است.

گلهای سرخ سفید پرعطر بانقشهای گونا گون. مینای سفید که وسطش رنك زرد خیلی سیر بود. آویز زرد که عطر تند ومطبوعی داشت ساقه های آن پیچیده وبوی عسل از آن استشمام میگشت. بوته های نخود بنفش و سفید. گیاه معروف بماهیشا که رنگهای زرد و قرمز و گلی در مزرعه ها دیده میشود. رائحه آن فوق العاده رقیق وپسندیده است. یاس صحرائی سرخ رنك باعطر رقیق و عالی. گلهای گندم که همیشه تازه شکفته اند در مقابل آفتاب برنك آبی روشن میدرخشند ولی طرف غروب که موقع زوال آنها است مبدل بآبی سرخ فام میشوند بعلاوه انواع گلهای دیگر که عمر کوتاهی داشته و همیشه بوی بادام از آنها

ساطع است . یك دسته گل بزرگی از این گیاه ها چیده و بمنزل میرفتم نظرم در وسط گودالی ببوته گل خارداری افتاد که غنچه هایش تمام بازشده بود . این گیاه راما تاتار میگوئیم .مخصوصاً دروگر ها مـواظب هستند که علیحده آنها را بریده و بدور اندازند زیرا که خارهای آنها دست انسان را مجروح میسازد. بفکر افتادم که این گل را هم چیده وداخل دسته گل خود بنمایم . وارد گودال شده زنبور بزرك پشم آلودی را که در وسط یکی از گلهایش قرار گرفته و تقریباً بخواب رفته بود بیرون نموده بعد شروع کردم بچیدن آن . ولی کار سهلی نبود زیرا علاوه برآنکه تیغهایش حتی دروسط دستمالی که بدوردست پیچیده بودم فرو میرفت خودش هم باندازهٔ سفت ومحکم بود که بیشتر از پنج دقیقه باینطرف و آنطرف کشیدم تاو تکیهٔ تکیه ازهم جداشد

بالاخره پس از اینکه چیدم دیدم که ساقه اش بکلی خورد شده وگل آنهم با آن طراوت وقشنگی اول نیست . گذشته از این ها بعلت درشتی و زشتی طبیعی با سایر گیاه های دسته گل من مناسب نمیباشد . خیلی متأسف شدم از اینکه بیهوده گلی را که روی ساقه خودش بآن قشنگـی و زیبائی بنظر میرسید خورد وخراب کرده‌ام وبلاتأثر تمام بدور انداختم . چون بفکر مقاومت و قوتی که درمقابل تلاش من ظاهر میساخت افتادم



بخود گفتم عجب این گیاه ناچیز تااین اندازه ازخوددفاع کرده وزندگانی خودرا برایگان ازدست نمیدهد.

راه منزل من از وسط مزارعی میگذشت که تازه کاشته بودند ومن از دامنه جاده پر از گرد و غبار عبور میکردم صاحب مزرعه ملاك متمولی بود. ملك اوخیلی زیاد تا هرجا که چشم در اطراف کار میکرد از هر طرف و در جلو منبسط میشد. تا انسان میرفت بجز اراضی شیارشده و پرحاصل چیز دیگری نمیدید. همه جا راخوب شخم زده وشیار کرده بودند. یك علف هرزه ویك گیاه بیفایده یافت نمیکردند. چون هیچ چیز زنده وصاحب حیات دراین اراضی ندیدم با خود خیال کردم که انسان عجب موجود خراب کننده ای است بغیر از نباتات چقدر موجودات زنده را برای بقای حیات خود فنا میسازد.

طرف دست راست درجلوی خودم یك بوته ضخیمی بود بطرف آن متمایل شده وهمیکه بآن رسیدم دیدم ازهمان گیاه تاتار است که لحظهٔ قبل بزحمت ساقه اش را کنده وگل آنرا بدور افکنده بودم. بوته‌اش ازسه ساقه تشکیل شده بود. یك قسمت ازیکی ازساقه ها را کنده بودند وبقیه آن مثل بازوی بریده بنظر میآمد آن دوتا دیگر هر کدام یك گل داشتند. واین گل ها که در ابتدا قرمز رنك بودند سیاه شده بودند. یکی از ساقه هاهم شکسته و گل آن روی زمین خوابیده بود. ساقه دیگر

با وجود اینکه رنگ سیاه روی آنرا گرفته بود معهذا هنوز راست ایستاده و معلوم بود که‌ازروی بوته عرابهٔ عبور نموده وساقه هارا خم کرده بعد کم‌کم راست شده ومستقیم شده‌بودند همچنین خوب واضح بود که قسمتی از بوته ها را کنده و شاخه هایش را از جا درآورده وجوبه هائی را که بمنزله دست وچشم آن بود قطع کرده بودند . معهذا هنوز تسلیم نشده و با انسانی که تمام نباتات و سایر بستگان آن را معدوم ساخته بود مبارزه میکرد با خود اندیشیدم عجب‌شجاعت‌ورشادتی دارد این گیاه‌انسان همه‌چیز رامغلوب خود ساخته وملیونها نباتات را نابود کرده است ولی‌این یکی مقاومت‌ورزیده‌وتسلیم‌نشده‌است. از مشاهده‌این‌منظره‌یك‌تاریخ کهنه‌از قفقازیه‌درخاطرم‌رسید که یك قسمت‌آن‌را خودم شاهدقصه‌وبقیه را ازاشخاصی شنیده‌ام که ناظر آن بوده اند . جزئی ازآنهم مولود قوه تصور من میباشد. این حکایت بطوریکه حافظه و تصور من ترکیب نموده از قرار ذیل است



# فصل اول

اواخر سال ۱۸۵۱ مسیحی بود – دریکی از شبهای سرد ماه‌نوامبرحاجی مراد داخل قریه مخنت که ازآن دود سوخت‌پهن در هوا متصاعد بود میگشت . این قریه در قسمت چچنر در بیست ورسی متصرفات روس و درجزء اراضی بود که هنوزآرام وساکت نشده بود . آواز یکنواخت مؤذن تازه قطع شده ولی در هوای صاف کوهها که‌بوی دودپهن همه جای آن را گرفته بود درمیان صداهای گاو گوسفند که دروسط کلبه های دهاتی که مثل خانه زنبور بهم چسبیده بودند بهرطرف متفرق بودند بطور وضوح صداهای خشن وحرفهای مردهاوزنها که ازچشمه بر میگشتند مسموع میشد ، حاجی مراد یکی از نواب شیخ شمیل میباشد که جنگهای او درهمه جا معروف است . حاجی مراد همیشه هروقتیکه بیرون میرفت بابیرق و چندین نفر از مرید هاحرکت میکرد که اطراف اورا احاطه کرده و میدویدند ولی درامشب خودش را با باشلوق پوشانیده و شنلی که یقه

آن پوست بود دربرکرده و تفنگش درزیر شنل می درخشید .فقط یکی از مریدها همراه اوبود .خیلی سعی داشت که حتی المقدور شناخته نشود وباچشمهای ثابت سیاه‌رنك خود بااهالی که‌متوجه او میشدند نگاه میکرد. همینکه دروسط ده رسید بعوض‌اینکه جاده را که بمیدان میرفت طی نماید بطرف چپ برگشته داخل یك کوچه تنگی گردید . جلوی کلبه دومی که در این کوچه واقع‌بود ودرب آن تقریباً در زمین فرورفته بود ایستاده وباطراف نگاه کرد. درجلوی خانه هیچکس نبود ولی روی‌پشت بام پهلوی ناودانها که تازه کاگل کرده بودند یکنفر خودرادر پوستین پیچیده وخفته بود . حاجی مراد با شلاق دستش بآن شخص اشاره کرده و زبانش راتکان داده بصدا در آورد از زیر پوستین پیرمردی که کلاه نمد در سر داشت ولباس تاتار ها را پوشیده بود برخاست. چشمهای پیر مرد سرخ بوده وهیچیك مژه نداشتند بعلاوه اطراف آنها را چرك گرفته بود .

برای باز کردن‌چشم پلکهای خودرا بهم میزد حاجی مرادگفت سلام علیکم وصورت خودراباز کرد. پیرمرد حاجی را شناخت بادهان بیدندانش تبسمی کرده‌گفت علیکم السلام بعد بلندشده عقب نعلین خود که پهلوی ناودان بود رفت . پس ازپوشیدن کفش ها بدون عجله پوستین کهنه را هم بدوش افکنده و از نردبانی که بدیوار تکیه داده بودند پائین آمد . در مدتیکه

لباس پوشیده و ازپله ها پائین میآمد لاینقطع سرو گردن لاغر وچین خورده وسیاه شده ودهان بیدندان خودرا تکان میداد. همینکه پائین آمد از راه مهمان نوازی لگام اسب حاجی مرادرا گرفته ورکاب طرف راست رانگهداشت ولی مریدحاجی مراد که مرد چالاك وقوی البنیه بود سرعت ازاسب پریده پیرمرد را با ملاطفت کنار کرده خودش جای اورا گرفت . حاجی‌مراد پیاده شده وقدری لنگان بطرف کلبه روان گردید . پسر بچهٔ بسن ۱۵ باعجله از اطاق باستقبال آمده وباحیرت چشمهای‌سیاه ودرخشان خودرا بسوی واردین دوخته‌بود. پیرمردجلوی حاجی مراد افتاده بپسر بچه گفت بدو بمسجد وپدرت را خبر کن وخودش یك‌درسبك پرصدائی را باز کرده داخل کلبه شدند. همان لحظه که حاجی مراد از آستانه میگذشت تصادف بیك زن مسنی کرد که‌خیلی نازك و لاغر اندام بود نیم تنه قرمزی پوشیده وزیرآن پیراهن زرد رنگی دربر داشت. شلوار آبی‌رنگی هم پوشیده در دستش چند عدد نازبالش بود. درمقابل حاجی مراد سررافرود آورده گفت خوش آمدید و نازبالشها را بطرف دیوار جلو تکیه داد تا واردین براحت بنشینند . حاجی مراد گفت خدابچهایت را عمرداده وحفظ نماید. باشلق را برداشته وتفنگ وشمشیرش راباز کرده وتمام را به پیر مرد داد او هم با کمال احتیاط تفنگ وشمشیر رابیك میخ نزدیك اسلحه های

صاحبخانه مابین دوسینی بزرگ درخشان که بدیوار سفید آویخته بودند قرار داد. حاجی مراد پس از اینکه طپانچه های خودرا درکمر مرتب کرد بطرف نازبالشها که روی زمین چیده بودند آمده اباسهای خودرا با مواظبت کامل جمع کرده روی یکی از آنها نشست. پیرمرد هم پهلوی او قرار گرفت. چشمها را بسته دستها را باسمان بلند کرده حاجی مراد هم همینطور کرد. هر دو دعا خوانده و دستهایشان رابصورت کشیده و بریشها مالیدند. بالاخره حاجی مراد ازپیر مرد پرسید نه خبر. پیر مرد با آن چشمهای سرخش عوض صورت بسینه حاجی مراد نگاه کرده گفت خبر یخ. من اینجا نیستم آنطرف ها مواظب کندوی عسل مان هستم امروز آمدم که احوال پسرم را بپرسم من خبری ندارم پسرم میداند چه خبر است. حاجی مراد ملتفت شد که پیرمرد مایل نیست آنچه را که او میخواهد بداند بگوید باسر اشاره کرده و سکوت کرد پیرمرد خودش دوباره گفت تازه خبر خوبی نیست فقط خرگوش مثل همیشه از خود میپرسد که برای بیرون کردن عقاب چه چاره اندیشد و عقابها هم پیوسته گاهی این وگاهی آن را گرفته پاره میکنند هفته گذشته روسهای سگ پدر لعنتی یونجه های قریه میکوئیش را سوزاندند مرید حاجی داخل شده و بدون صدا پاهای محکم خودرا روی کف گلی اطاق میکشید. همانطوریکه حاجی مراد کرده بود او هم شمشیر و تفنگش رابرداشته

بهمان میخی که اسلحه اربابش را آویخته بودند قرارداد فقط خنجر و طپانچه اش را باخود نگهداشت . پیرمرد از حاجی‌مراد پرسید که این کیست

حاجی جواب داد که مرید من الدار است . پیرمرد گفت بسیار خوب ومحلی‌را روی فرش نزدیك حاجی باو تعارف کرده و نشانداد الدار پاها را رویهم نهاده نشست و چشمهای قشنك خود را بصورت پیرمرد که ساکت مانده بود دوخت . پیر مرد حکایت میکرد که پسرش هفته گذشته دو نفر سالدات روس را اسیرکرده یکی را کشته ودیگری رابرای شیخ‌شمیل فرستاده‌است حاجی‌مراد هم بدون توجه کامل گوش داده مواظب در و صدا هائی بود که از خارج میرسید . در جلوی کلبه صدای پا مسموع شدو در صدا کرد و صاحبخانه داخل گردید . اسم این شخص صادو بود ٤٠ سال از عمرش میگذشت ریش کمی داشت دماغش دراز بود چشمهایش سیاه بودند ولی بدرخشندگی چشمهای پسرش نبود که عقب پدر رفته و بعد از او وارد کلبه شد و همان نزدیك در روی زمین نشست . هنوز نزدیك در نرسیده بود که صاحبخانه کفش خود را در آورده کلاه کهنه خود را عقب سر گذارده و سرش را که مدتی بود نتراشیده‌بود و موهای سیاه داشت آشکارکرده‌آمد روبروی حاجی‌مراد نشست

مثل همان پیرمرد چشمها را بسته دستها را بلند کرده کف دست را برگردانده بصورت کشید بعد از این کار شروع کرد به صحبت کردن گفت از طرف شیخ شمیل حکم شده است که حاجی مراد را زنده یا مرده دستگیر سازند آدم های شیخ شمیل همانشب پیش حرکت کرده اند . اهالی از شیخ شمیل خیلی میترسند که اطاعت او را ننمایند حاجی مراد نباید احتیاط را از نظر دور سازد — صادو گفت درخانه من تا من زنده ام کسی جرئت ندارد دست بطرف مهمان دراز کنند اما بیرون را نمیتوانم بگویم چه میشود بعد ساکت شد

حاجی مراد بدقت گوش داده و سرش را تکان میداده . وقتیکه صادو حرفش را تمام کرد گفت بسیار خوب ولی حالا لازم است که من یکنفر را با کاغذ نزد روسها بفرستم مرید من میرود ولی یکنفر بلد هم لازم دارد . صادو گفت برادرم باتارا با او میفرستم به پسرش خطاب کرده گفت برو باتا را خبر کن . پسر بچه روی پاها مثل فنر بچالاکی بلند شده دستها را تکانداده از کلبه بیرون رفت . ده دقیقه بعد با یکنفر دیگر از اهالی آنجا که صورتش از تابش آفتاب قرمز شده بود و خیلی قوی البنیه بود وپاهای کوتاه داشت برگشت . این شخص پالتوی زردی که از هر طرف پاره شده و آستین هایش آویزان شده بود و یك شلوار سیاه خیلی بلندی در بر داشت . حاجی مراد

تازه وارد را سلام کرده و بلافاصله بدون حرفهای بیفایده بباتا بادی گفت میتوانی مرید مرا پهلوی روسها ببری — باتا خنده کنان گفت البته میتوانم هرکاری ممکن است هیچکدام از اهالی اینجا نمیتوانند با من در اینکار رقابت کنند. سایرین تعهد کرده ولی هیچ کاری نمیکنند اما من اینطور نیستم هرکاری را تا انجامش مسئول هستم. حاجی مراد گفت بسیار خوب و برای حق الزحمه سه عدد . . . با انگشت نشانداد، باتا سرش را تکان داده وفهمانید که ملتفت شده است گفت برای خاطر پول من اینکار را نمیکنم فقط برای افتخار وخدمت حاجی مراد است که این مأموریت را بعهده میگیرم همه اهل کوهستان میدانید که حاجی مراد چقدر از این روسهائی را که مثل خوك هستند کشته است. حاجی مراد گفت کافی است طناب وقتی خوب است که بلند باشد و صحبت وقتی پسندیده است که کوتاه است. باتا جواب داد خیلی خوب منهم ساکت میشوم. حاجی مراد پرسید تو محلی را که رودخانه آرگو تا در مقابل دره توی جنگل میپیچد در آن محوطه که بیدرخت است و دو سنك آسیاب یافت میگردد میشناسی باتا جواب داد بلی میشناسم — آنجا سه نفر سواره از رفقای من منتظر من هستند — باتا سرش را تکانداد.

حاجی مراد گفت توخان ماگم را میخواهی. خان ماگم میداند که چه باید بکنند و بگوید باید او را نزد رئیس روسها پرنس

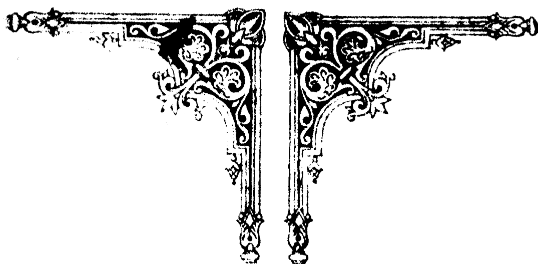
وزنترف ببری. البته میتوانی . باتا بپاسخ گفت بلی میتوانم — حاجی‌مراد گفت میبری و برمیگردانی — او را میبری و برمیگردانی در جنگل من در آنجا خواهم بود. باتا جواب داد که تمام فرمایشات انجام خواهد گرفت دستهایش را بروی سینه نهاده خم شده از اطاق بیرون رفت

وقتیکه باتا از اطاق بیرون رفت حاجی مراد بصاحبخانه گفت باید یکنفر را هم نزد چخی فرستاد دست دراز کرده یکی از تکمه های پالتویش را گرفته گفت میدانی چه باید کرد بعد ساکت شد چونکه درهمان موقع دونفر زن وارد اطاق شدند یکی از آنها عیال صادو بود همان زن سالخورده و لاغر که متکاها را درست کرد دیگری یك دختر خیلی جوانی بود که شلوار قرمز ونیم تنه سبز رنگ پوشیده بـود . سینه ریزش که از پولهای نقره ترتیب داده شده بود تمام سینه اورا گرفته بود . به نك گیسوهایش که زیاد بلند نبود ولی پرموضخیم مابین شانه‌ها وپشت کمر میافتاد یك عدد منات نقره آویخته بود . همان چشمهای سیاه ودرخشان که پدر ومادرش داشته درچهره اوتابان ولی سعی میکرد که قیافه سنگین وجدی داشته باشد . بمهمان هانگاه میکرد ولی ملتفت حضور آنها بود . زن صادو میز کوتاهی را آورد که روی آن چای نانهای شیرینی پنیر نان های نازك و عسل قرار داده بود دختر حامل لگن وکوزه و حوله بود. تا

وقتیکه زنها باپوشهای قرمز نرم بدون تخت چرمی میرفتند و میآمدند وپولهای گردن آنها صدا میکرد وخوراکی ها را جلوی مهمانها می نهادند حاجی مراد و صادو ساکت بودند. الدار هم تاوقتیکه زنها دراطاق بودند چشمهای خودرا که مثل گوسفند بود بروی زانوهایش دوخته مانند مجسمه بی حرکت مانده‌بود وقتیکه آنها ازاطاق خارج شدند وعقب در صدای پای آنهادیگر شنیده نشد سررا بلند کرده نفسی براحتی کشید. حاجی مراد یك فشنك از جای فشنك لباس چرکسی خود خارج کرده واز آنجا یك کاغذ بیرون آورده گفت این کاغذ را بپسر من برسان- صادو پرسید که جواب را در کجا برای تو بفرستم — حاجی مراد گفت پهلوی تو باشد تو بمن خواهی رسانید - صادو گفت همین طور میکنم وکاغذرا در جای فشنك لباس چرکسی‌اش مخفی کرد بعدسبو را برداشته لگن رانزد حاجی مراد آورد. حاجی‌آستین قبا را تابالای مچهای عضله دار دستهای سفیدش بالا زده وزیر آب صاف و خنکی که صادو از سبو میریخت گرفت بعد بایك حوله تمیز خشك کرده نزدیك میز آمد. الدار هم همین کار راکرد. دروقتیکه مهمانها مشغول خوردن بودند صادو ازملاقات آنها اظهارامتنان میکرد. پسر بچه هم که دم در نشسته بود چشم های سیاه درخشان خودرا بطرف حاجی مراد دوخته و باتبسم تأیید اظهارات پدر خودرا میکرد. پیش ازیك شبانه روز میشد

که حاجی مراد چیزی نخورده بود معهذا قدری نان وپنیر بیش میل نکرده واز زیر خنجرش یك چاقوی کوچکی در آورده و درعسل فرو کرده روی نان مالید. آن پیر مرد هم ظاهراً از اینکه حاجی مراداز عسل اوتناول کرده خوشوقت شده بود گفت عسل ماامسال خیلی خوبست بعلاوه خیلی فراوان هم میباشد حاجی مرادتشکر کرده و ازسفره دور شد. آلدار بیشتر میخورد امامتابعت اربابش‌را کرده بلند شده لگن وکوزه را برای‌حاجی پیش آورد. صادو میدانست که از پذیرائی حاجی مراد زندکانی او در خطر میباشد. زیرا پس از خصومتی‌که بین شیخ شمیل و حاجی حادث شده بود بتمام اهالی چچینا قدغن شده بود که هیچکس او را در خانه قبول نکند و هرکس تخلف کند خون او در هدر است. صادو میدانست که ممکن است اهل قریه از حضور حاجی مراد در منزل او واقف شده و تقاضای تسلیم او را بنمایند تمام این حکمها بهیچوجه باعث اندیشه خاطر صادو نمیشد بلکه بعکس باطناً خیلی خوشحال‌بودوبرای او وظیفهٔ‌بود که از مهمان‌خود دفاع کند ولو اینکه زندگانی‌خودش در خطر باشد خیلی خوشوقت بود. و از این حیث بخودمیبالید که شما بتکلیف خود عمل میکنند. بحاجی مراد میگفت‌مادامی که تو در خانهٔ من هستی و پسر من روی شانه میباشدهیچکس نمیتواند بتو کاری نماید. حاجی مراد چشمهای درخشان خود

را متوجه او کرده و چون از صدق گفتار وی یقین داشت با متانت گفت خداوند بتو اجر جزیل و طول عمر ببخشد. صادو بدون حرف دستها را بروی سینه نهاده واز این دعای نیك اظهار امتنان کرد. صادو برخاسته پنجره های کلبه را بست وقدری شاخه برای بخاری فراهم ساخته و خیلی خوشحال وبشاش از اطاق مهمانها بیرون رفته و داخل قسمتی از منزل شد که زنها و خانواده اش نشسته بودند. زنهــا هنوز نخوابیده و صحبت از مهمانهــای خطرناکی میکردند که شب را در منزل آنها بسر میبرند.



# فصل دوم

در همین شب سه نفر سالدات با یك سوزافیسیه از قلعه مقدم دوبچنکایا که در ۱۵ ورسی همان قریه ای است که حاجی مراد شب مانده بود خارج شدند. نیم تنه و کلاه سالداتها از پوست بود. شنلهایشان را هم لوله کرده روی شانه ها حمایل کرده بودند. چکمه هایشان بقدری بلند بود که ساقه آن از زانو میگذشت. چکمه های آنها از همان قسمی بود که تمام سالداتهای قفقازیه داشتند. درابتدا سالداتها تفنك بدوش در راه حرکت میکردند تقریباً پس از پانصد قدم از راه خارج شده بیست قدمی بطرف دست راست منحرف گردیده و برگهای خشك درختها را زیر پاهایشان خورد کردند بعد نزدیك یك درخت کاج شکسته که سایه اش در تاریکی مشهود بود توقف کردند: معمولا نزدیك این درخت سالداتها را برای قراولی میفرستادند. ستاره‌های درخشان تا وقتیکه سالداتها در جنگل راه میرفتند مثل این بود که بالای درختها می دویدند پس از اینکه آنها ایستادند ستاره هاهم مابین شاخه های عریان ساکت بنظر می رسیدند. سوزافیسیه که اسم آن پانف بود گفت عجب بعد تفنك دراز سرنیزه دار را از شانه برداشته با تق و تق بدرخت تکیه

داد . آن سه نفر سرباز هم همین کار را کردند . یانف با اوقات تلخی گفت خیر در راه گم کرده یا فراموش کرده‌ام . یکی از سالداتها با صدای بشاش و خوشحال پرسید عقب چه میکردی- سوزافیسیه‌جواب داد چپق ام را نمیدانم کجا گم کرده‌ام - همان صدای بشاش جواب داد اوله اش اینجا است - دیگری گفت پس توی زمین فرو کن -سوزافیسیه جواب داد این‌ممکن نیست سالدات گفت الان درست میکنم . کشیدن چپق در موقع قراولی قدغن بود ولی در این محل چندان سخت گیری نمیکردند . اینجا فقط یك پست پیش قراولی گذاشته بودند که کوهستانیها غفلتاً توپ نیاورده و از دور قلعه را بمبارده ننمایند . یکدفعه این کار را کرده بودند باینجهت یانف لزومی نمیدید از اینکه خود را از لذت چپق کشیدن محروم سازد با کمال خوشوقتی تکلیف سالدات را پذیرفت . آن سالدات چاقوئی از جیب درآورده در زمین سوراخ کوچکی کنده و با کمال مواظبت اطراف آن را هموار ساخت مقداری توتون در سوراخ ریخت اوله را گذارد و چپق حاضر شده سنك چخماق درخشیده و چهره سالدات را که بروی شکم روی زمین خوابیده بود روشن ساخت صدای نفس در لوله چپق مسموع شده و عطر توتون بمشام یانف رسید - سالدات بلند شد گفت خوب شده است - یانف جواب داد تو حقیقتاً یکنفر آدم مخترع میباشی بگذار به بینم

سالدات کنار رفته و جای خود را به پانف داد و دود چپق را از دهان بیرون کرد . پانف بروی شکم دراز کشیده و پس از اینکه لوله را با آستینش پاك نمود شروع کرد بکشیدن وقتیکه چپقش تمام شد صحبت مابین سالداتها شروع گردید. یکی از سالداتها با صدای خسته گفت معروف است که کاپیتن ماجدداً از صندوق پول قرض کرده ودر قمار باخته است . پانف جواب داد البته پس خواهد داد — سالدات دیگر گفت شکی نیست کاپیتان صاحب منصب خوبی است. ـ آن سالداتی که اول این خبر را گفت جواب داد بسیار خوب بسیار خوب ولی بعقیده من لازم است که دو کلمه از طرف گروهان باو گفته شود اگر پول گرفته است چقدر گرفته و چه وقت خواهد پرداخت — پانف چپق را ول کرده گفت هرطور که گروهان تصمیم بگیرد عمل خواهد شد ـ سالدات دیگر جواب داد هیئت سالداتهای گروهان یك شخصیتی دارند ـ سالدات اول که ناراضی بود گفت باید برای بهار چکمه بخرند جو برای مال ها لازم است پول نیست بـرایچه گرفته است — پانف گفت تکرار می کنم هرطور که گروهان تصمیم بگیرد عمل میشود دفعه اول نیست که پول برداشته است رد میکند . در آن زمـان در قفقازیه هر گروهانی مصارف خود را بوسیله یك هیئتی از نمایندگان اداره میکرد . پول را از صندوق بمیزان شش روبل و پنجاه کپك برای

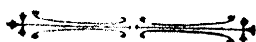
هر نفری گرفته و خودشان تهیه غذا میکردند گروهان کلم میکاشت علف درو میکرد گاری داشت و اسبهای چاق و فربه نگهمیداشت . پول گروهان هم در یك صندوقی بود که کلیدش را بفرمانده سپرده بودند و غالباً اتفاق میافتاد که فرمانده از پول صندوق قرض برمیداشت و راجع بهمین موضع بود که سالداتها مباحثه میکردند . سالداتی که اظهار عدم رضایت می کرد و اسمش نیکتین بود میخواست که نمایندگان از کاپیتان صورت حساب مطالبه کنند ولی پانف و آن سالدات دیگر لزومی در این باب نمیدیدند . پس از پانف نوبه چپق کشیدن نیکتین شد . شنلش را زیرش انداخته روی آن نشسته بدرخت تکیه کرد . سایرین بی صدا ایستاده بودند فقط بالای سرشان روی درختها صدای باد مسموع میشد . ناگهان در وسط صدای ملایم بهم خوردن اشجار زوزه وفریادو گریه‌و خنده شغال شنیده شد . آودیف یکی از سالداتها گفت این حرامزاده چه زوزه میکشد . سالدات چهارمی با صدای زننده خود گفت تو را بجهت پوزه برگشته‌ات مسخره میکنند . دوباره سکوت برقرار شد فقط باد شاخه های درختها را تکان میداد که ستاره ها راگاهی پوشانده و گاهی آشکار میساختند . یك دفعه آودیف که همیشه خوشحال بود روی بپانف کرده گفت بگو به بینم رفیق هیچ اتفاق میافتد که کسل بشوی ــ پانف با بی اعتنائی جواب داد اصلا کسالت چیست

اودیف گفت من گاهی بطور کسل میشوم که اصلا نمی دانم با خودم چه بکنم — پانف گفت عجب — آودیف گفت بلی پولی که دفعه گذشته بمصرف مشروب رسانیده ام از فرط کسالت بود. کسالت گرفته بود مرا فکر کردم اگر مست شوم . . . ـ پانف گفت بلی ولی بعـد از مشروب بد تراست — آودیف جواب داد درست است ولی چه بکنم ـ پانف پرسید برایچه اینطور کسل میشوی ـ آدیف گفت من برای خـانه دلم تنگ میشود — بانف پرسید چطور مگر درخانه شما خیلی زندگانی متمول وراحتی بود ـ آودیف جواب داد زندگانی اشخاص ثروت مند نبود اما راحت بودیم . زندگانی خوبـی داشتـم و شروع کرد بـه نقل کردن همان تفاصیلی که بیش از چندین دفعه بهمین پانف گفته بود ـ آودیف گفت من بطیب خاطر داو طلبانه بجای برادرم داخل قشون شدم . برادرم پنج نفر اولاد داشت اما من تازه زن گرفته بودم . مادرم بمن التماس کرد که این کار را بکنم . فکر کردم خیلی خوب برای من چه فایدهٔ دارد شاید نیکی را که در حق آنها کرده ام بخاطر بیاورند رفتم پهلوی اربابمان خوب اربابی است بمن گفت تو جوان خوبی هستی بهمین ترتیب من بجای برادرم داخل نظام شدم — پانف گفت بسیار خوب چه عیبی دارد — آودیف گفت بلی ولی حالا دلم تنگ میشود مخصوصاً کسل میشوم که بجای برادرم داخل خدمت شده‌ام او حالا برای

خودش راحت است و من در عذاب هستم . هر چه بیشتر فکر میکنم بیشتر کسل میشوم هرچند خود این فکرهم معصیت است و آودیف ساکت شد ـ پرسید که میخواهی باز چپق بکشی ـ جواب داد میل دارم دوباره درست کن ولی سالداتها فرصت چپق کشیدن نکردند در وقتیکه آودیف میخواست چپق ثانوی را تهیه کند در وسط صدای باد صدای پا هم شنیده شد . پانف تفنگش را برداشته و با پا نیکتین را تکان داد . نیکتین بلند شده شنلش را برداشت . سالدات سومی هم برخاست و گفت رفقا من چه خوابی میدیدم . آودیف اشاره کرد ساکت باش و سالداتها گوش بصدا دادند . صدای ضعیف پاهائی که چکمه نداشتند نزدیک میشد در تاریکی بطور وضوح صدای خورد شدن برگها را زیر پا می‌شنیدند . بعد یك صحبتی بلسان اهل محل که از گلو ادا میشد بگوششان رسید . بعد از اندکی تأمل سالداتهانه فقط صدای اشخاص را میشنیدند بلکه از میان درختها سایه دو نفر را تشخیص دادند که پیش میآیند . یکی از آنها کوتاه و دیگری بلندتر بود وقتیکه سایه ها خوب نزدیك سالداتها شدند . پانف تفنگ را قراول رفت فریاد زد کیست و رفقایش بریدند توی جاده . آن شخص کوتاه قد جواب داد یکنفر چچنر صلح طلب این باتا بود خودش را نشان داده گفت تفنگ ندارم . شمشیر ندارم میخواهم بروم نزد پرنس فرمانده کل . آن دیگری نه

قدش بلندتر بود همینطور ساکت نزد رفیقش مانده او هم اساحه نداشت . یانف برفقای خودش گفت ظاهراً این نماینده ایست که نزدیك کلنل فرستاده اند باتا دوباره گفت برای کار مهمی پرنس ورنتزف را میخواهم خیلی لازم است که نزد او بروم - یانف گفت بسیار خوب بسیار خوب تو را نزد پرنس خواهند برد بعد رو به آودیف کرده گفت تو و بوردارنکو این دو نفر را ببرید و وقتیکه به پست اول تحویل دادید برگردید ولی خیلی مواظب باشید باینها امر بدهید که همیشه در جلوی شما حرکت کنند . آودیف به سر نیزه تفنگش اشاره کرده گفت پس این برای چیست یك دفعه ببدنش فرو کرده و بخار خارج شد — بوردارنکو گفت چه فایده دارد که تو بدنش را با سر نیزه سوراخ کنی - گفت بسیار خوب بیائید برویم . وقتیکه صدای پاهای سالداتها و دو نفر قاصد خواموش گردید یانف و نیکتین بمحل خود برگشتند . نیکتین پرسید در وسط شب چه کاری داشته یانف جواب داد یقین کار مهمی بود هوا سرد شد شنلش را باز کرده و بدوش افکنده و بدرخت تکیه داده نشست دوساعت بعد آودیف و بوردارنکو مراجعت کردند یانف پرسید بسیار خوب تحویل دادی - گفت بلی کلنل هنوز نخوابیده بود مستقیماً آنها را نزد او بردیم — آودیف گفت عجب جوانهای خوبی بودند و چه هیکلهای غریبی چیزها با هم نقل کردیم - نیکوتین باوقات

تلخی گفت تو در پرچانگی معروف هستی — آودیف جواب داد راست است بعینه مثل روسها هستند یکی از آنها زن دارد و دیگر هنوز عیال نگرفته خوب مردمانی هستند ـ نیکوتین گفت عجب مردمان‌خوب‌اگر تنها دست آنهاافتادی آنوقت‌شکمبه تورا بیرون میریختند ـ پانف گفت آفتاب نزدیك است که طلوع کند — آودیف پس از نشستن جواب داد بلی زیرا که ستاره‌ها دارند از نظر مخفی‌میشوند و دوباره سالداتها ساکت شدند.



# فصل سوم

پنجره های سرباز خانه و کلبه های کوچك سالداتها مدتی بود تاریك بودند ولی درپنجره های یك عمارت مهمی درقلعه هنوز روشنائی چراغ میتابید . فرمانده رژیمان پرنس سیمون میخالویچ آجودان مخصوص‌امپراطور پسر فرمانده کل قوا در اینخانه منزل داشت . خانم ایشان ماری واسیلیونا که یکی‌از زنهای خوشکل پطرسبورغ بود در همین قلعه کوچك قفقازیه با یك تجملی زندگانی میکرد که هیچکس دراین صفحات نظیر

آنرا ندیده بود . ورنتزف و زنش بنظر خودشان زندگانی خیلی ساده‌داشته وحتی از بعضی مسائل بخود سختی ومشقت میدادند ولی همین طرز زندگانی از حیث تجمل وشکوه باعث حیرت اهالی شده بود

نصف شب درطالار بزرگی که‌فرشهای گرانبها در آن گسترده وپنجره ها را بسته بودند صاحبخانه و خانمش وچند نفرمهمان دور میز قمار نشسته وورق بازی میکردند . چهار شمع گچی‌در اطراف میز میسوخت . کلنل‌ورنتزف موهای بور وصورت کشیده داشت . نشان وحمایـل آجودانی پیکر اورا مزین کرده بود . یکی از حریف های بازی لیسانسیه دارالعلوم پطرسبورغ بودکه پرنسس و رنتزف برای تربیت وتعلیم پسر کوچکی که از شوهر اولی خودداشت مخصوصاً از آنجا استخدام کرده وباخودآورده بود . روبروی آنها دونفر صاحب منصب قرار داشتند . یکی‌از این دوموسوم به پولستراسکی و تازه نماندان گروهان شده بود دیگری خـیلی راست نشسته و سیمای خو شکل او حـالت با برودتی‌داشت این شخص آجودان‌خودکلنل بودپرنسس ماری‌واسیلونا خانم کلنل زن بلند بالای فوق العاده وجیهی بود که‌چشمهای سیاه و ابروان مشکی برلطافت وی میافزود پهلوی پولتراسکی نشسته ودامن او بپاهای صاحب منصب میخورد وتماشای بازی اورا میکرد . درصحبت نگاه ها وتبسم ها در تمام حرکات بدن

حتی در عطر هائی که بخود زده اثری بود که صاحب‌منصب بیچاره همه چیز را فراموش کرده و بجز ازحضور پرنس از جای دیگر بیخبر شده بود پشت سر هم در ورق ها اشتباه کرده و اسباب اوقات تلخی حریف قماررا فراهم میساخت . آجودان کلنل بلند شده گفت نه دیگر غیرممکن است این چه‌اشتباهی است و دو باره تکخال را انداخت . پولتراوسکی مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد وملتفت موضوع صحبت نیست با چشم های سیاه خود از روی حیرت وتعجب باجودان نگاه میکرد . ماری واسیلونا گفت عیب ندارد ببخشید بعد رو بپولتراوسکی کرده گفت منکه بشما گفتم چرا اشتباه کردید پولتراوسکی تبسم کنان جواب‌داد شما درست بر خلاف‌آن را فرمودید ماری‌واسیلو تبسم‌کرده گفت‌مگر من بشما نگفتم آن کارت را بیاندازید . این تبسم بطوری پولتراوسکی را منقلب ساخت که سرخ شده ورق ها را برداشت مشغول به‌برزدن‌شد . آجودان به تندی ورقها را گرفته گفت نوبه من‌است نوبه‌شمانیست بعد با انگشتهای‌ظریف که پر از انگشتر های گرانبها بود باعجله شروع کرد بتوزیع ورق ها مثل اینکه‌عجله داشت زودتر تمام کند . پیشخدمت مخصوص پرنس‌داخل سالون شده وگفت که یکی از نظامیهای قراول مطالب وراپورت مهمی دارد . پرنس بازبان روسی ولی با لهجه انگلیسی گفت آقایان عذر میخواهم ماری میل دارید

که جای من بازی کنید پرنس رو بصاحب منصبها کرده گفت اگر آقایان اجازه بدهند حاضرم و با تمام قد بلند شده و لباسهای حریر او بهم مالیده و یك تبسمی که علامت خانمهای خوشبخت است همواره درلبهای او ظاهر بود . آجودان گفت البته برای من فرقی ندارد و باطنا خوشوقت شد که حریف بازی پرنس شده که در ورق چندان مهارتی ندارد ویلتراوسکی هم بازویش را از روی صندلی باتبسم برداشت . دوره بازی بآخرش رسیده بود که پرنس برگشت خیلی خوشوقت وشنگول بنظر میآمد گفت میدانید میخواهم چه پیشنهاد کنم — جواب گفتند نه . گفت میخواهم بگویم که بیائید شامپانی بنوشیم پولترادسکی گفت برای این کار من همیشه حاضر خدمت هستم . آجودان فریاد زد خیلی خوب پیشنهادی است . پرنس بپیشخدمت امر داد که شامپانی بیاروند . پرنس پرسید که برابچه تورا میخواستند پرنس گفت نظامی قراول یکنفر راباخود آورده بود . ماری واسیلونا با عجله پرسید یکنفر که بود وچه میخواست .

ورنتزف شانه تکان داده گفت نمیتوانم بگویم . پرنس گفت نمیتوانی بگوئی خواهیم دید و شامپانی را آوردند .

هریك از مهمانها گیلاسی نوشیده و پس از اتمام بازی و تصفیه حساب اجازه مرخصی برای حرکت گرفتند پرنس به پلتراوسکی گفت گروهان شما فردا مأمور جنگل است

پلترادسکی جواب داد بلی ـ گروهان من میروند چه فرمایشی است . پرنس تبسم کنان گفت بسیار خوب فردا میبینم . پلترادسکی که تمام حواسش متوجه پرنس بود و میخواست طرز فشردن دست پرنس را آنوقت احساس کند درست ملتفت حرفهای کلنل نمیشد . پرنس بعادت معمول دست پلترادسکی را سخت فشرده علاوه این دفعه تکان هم داد ومجدداً اشتباهی راکه دربازی چهار سر کرده باو تذکر داده و تبسم شیرینی نمود این تبسم خیلی با معنی ودلربا از طرف پلترادسکی تلقی گشت پولترادسکی بمنزل برگشت حالت ذوق وشعفی داشت که فقط اشخاصی میفهمند که در سوسیته ها زندگانی کرده و بزرك شده اند و بعد در خدمت نظام از لذاید زندگانی محروم گردیده و دوباره یك دفعه تصادف با یك زنی از محیط سابق خودشان مینمایند مخصوصاً آنزن هم پرنسس ورنتزف باشد . همینکه بدر حیاطی رسید که در آنجا با یکی از رفقا منزل داشت تکان داد ولی در بسته بود . کوبید کسی باز نکرد . با کمال تغیر با پا وشمشیر در را سخت کوبید صدای پا بلند شده و اوبیلو نوکر پولترادسکی دررا گشود . پولترادسکی گفت احمق برایچه دررا بسته بودی نوکر باحالت خمار جواب داد بایستی بازمیگذاشتم . پولترادسکی داد زد تو باز مست کردهٔ حالا نشانت میدهم و خواست که اورا کتك بزند پشیمان شده گفت بروگمشو شمع را روشن کن

نوکر جواب داد الساعه. بیچ ره شب‌را بمناسبت دعوت و عید یکی از قراولان جبه خانه مشروب زیاد خورده همینکه بمنزل آمده بود بفکر فرو رفته‌و زندگانی خودش را با آن قراول که اسمش مات وایویش بود مقایسه کرد . مات و ایویش برای خودش دارای عایدات شده وزن داشت ویکسال دیگر متقاعد میشد .واویلو ازبچگی برای نوکری ارباب انتخاب شده واکنون چهل سال داشت وزن نگرفته بود و با ارباب غیر مرتب خود زندگانی سربازی را میکرد . هرچنداربابش خوش قلب بود و زیاد او را کتك نمیزد . اما این چه زندگانی میشود . وعده داده بود که پس از مراجعت از مأموریت قفقازیه اورا آزاد کند واویلو فکر میکرد که آزادی بچه درد او میخورد این زندگانی سك است که اودارد وبطوری خواب براو غلبه کرده بودکه نتوانست خودداری کند برای اینکه مبادا در موقعیکه او خفته است بیایند اسبابها را ببرند در را کلوم کرده بود . پولترادسکی واردطاقی شد که با رفیقش بتجونف با هم منزل داشتند

رفیقش پرسید بازهم باختی -

جواب داد خیرهفده منات برده ام و یك‌بطری هم‌شامپانی نوشیدیم .

رفیقش گفت لابد با چشم هم‌ماری واسیلونا را کاملانگاه کرده‌ای-

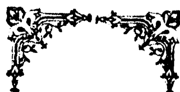
پولتراوسکی گفت بلی یك نگاهی سیرهم بشاهزاده خانم کرده‌ام-

تیخونف گفت بایستی فردا خیلی زود بلند شویم گروهان ها ساعت شش حرکت میکنید. پولراوسکی نوکر راصدا کرده سپرد ساعت پنج او را صدا کند. نوکر جوب داد چطور ممکن است ایشان را بیدار کند زیرا که همیشه متغیر شده او را کتك میزند. پولرادسکی گفت بتو گفتم باید مرا بیدار کنی می فهمی. نوکر بیچاره جواب داد اطاعت میکنم. و او پلو چکمه ها و اسبابها را برداشته بیرون رفت پولترادسکی داخل تخت خواب شده باتبسم سیگاری آتش زده و شمع را خواموش کرد. در تاریکی چهره چندان‌مازی واسیلونا را در مقابل خود در عالم خیال می‌دید.

در منزل ورنتزف باین زودی نخوابیدند پس ازرفتن مهمانها پرنسس نزدیك شوهرش آمده و جلوی او ایستاده بتندی گفت خیلی خوب حالا میخواهی بگوئی که چه خبر بود کلنل گفت آخر عزیز من.. پرنسس گفت عزیز من ندارد این شخص نمایندگی آمده بود: کلنل جواب گفت اگر هم نماینده بود نمیتوانم بگویم. پرنسس گفت بسیار خوب اگر شما نمی توانید من میگویم. هر چه بود بحاجی مراد است پرنسس میدانست که از چند روز باینطرف مشغول مذاکره با حاجی مراد بودند و پنداشت که خود او آمده است. کلنل دیگر نتوانست حاشا کند ولی او را از اشتباه بیرون آورد و گفت

که خود حاجی مراد نیست فقط یك نفر نماینده‌از طرف او آمده و اطلاع داده است که حاجی خودش فردا بهمان نقطه ازجنگل خواهد آمد که امر بقطع درختهای آنجا شده است .

در میان زندگانی یك نواخت قلعه کلنل و زنش ازاین اتفاق خیلی خوشوقت بودند . پس از اینکه مدتی از خوشوقتی که‌پدرشان از شنیدن این خبر حاصل خواهد کرد باهم صحبت کردند زن و شوهر برای خواب رفته . سه ساعت از نصف شب می گذشت .



# فصل چهارم

همینکه صادو از اطاق بیرون رفت وشب بخیر گفت حاجی مراد پس از سه شب بیخوابی که برای فرار از تعقیب مرید های شیخ شمیل گذرانده بود بخواب سنگین فرو رفت . همینطور با لباس دراز کشیده روی بازو تکیه داد و آرنجش را بالای نازبالشهائی که صاحبخانه برای راحتی وی آورده بود قرار داد قدری دور تر از او الدار خوابیده به پشت دراز کشیده بود . اعضا و جوارح جوان و نیرومندش از همدیگر باز بطوریکه سینه برجسته او که چرکسی سفید خط دار پوشانیده و از سرش که تازه تراشیده بود بلند تر شده . لب بالایش که در اطراف آن تازه خط سر سبزی مثل جوانها دمیده بلند شده و پائین میآید مثل این بود که آب میخورد . الدار هم مثل حاجی مراد با لباس وخنجر و طپانچه در کمر خوابیده . شاخه های خشك در اطاق سوخته و نزدیك بود که تمام شود از چراغ روشنائی خیلی ضعیفی می تابید . اواسط شب در اطاق مهمانها صدا کرد حاجی مراد فوراً برخاسته و طپانچه اش را بدست گرفت صادو بود که وارد اطاق شده و بادست آهسته بزمین

میمالید . حاجی مراد مثل اینکه اصلا هیچ نخوابیده پرسید چه خبر است . صادو پهلوی حاجی مراد نشسته گفت قضیه محتاج بفکر است یك زنی در بالای پشت بام وقت آمدن تو را دیده و برای شوهرش نقل کرده است و فعلا تمام اهل ده مطلع شده‌اند . همین الان یکی از زنهای همسایه دوان دوان نزد عیال من آمده و اظهار میداشت که پیر مرد ها در مسجد جمع شده و میخواهند تو را دستگیر کنند

حاجی مراد گفت باید حرکت کرد . صادو جواب داد که اسبها حاضر است و با عجله از اطاق بیرون شد . حاجی مراد آهسته صدا زد الدار . الدار بمحض شنیدن اسم خود و صدای اربابش بپابرخاسته کلاه خود را بسر گذارده . هردو اسلحه و شنل خود را برداشته از اطاق خارج شده جلوی در آمدند . همان پسربچه دیشبی که چشمهای سیاه داشت اسبها را آورد . از صدای سم اسبها در یکی از پنجره های همسایه سر یك نفر پیدا شده مخفی شدند صدای کفش چوبی یکنفر دیگر شنیده می گردید که بعجله بطرف مسجد میدود در آسمان ماه نبود فقط ستاره ها میدرخشیدند . در تاریکی شب سایه کلبه های دهاتی و بالای همه مناره مسجد از دور هویدا بود . از آنطرف صدای هیاهو بگوش میرسید . حاجی مراد تفنك را بدست گرفته پارا در رکاب چپ نهاده و بدون صدا بیك چشم بهم زدن

در روی زین قرار گرفت . برحسب معمول با پای راست رکاب را جلو کشیده و آهسته با دست پسربچه را دور نموده بصاحبخانه گفت خدا شما را حفظ کند . همینکه پسر بچه کنار رفت اسب مثل اینکه تکلیف خود را میدانست بسرعت از کوچه تنگ خارج گردیده و راه بیابان را گرفت الدارهـم پشت سر روان شد . صادو نیز عقب آنها میدوید و دستهای خود را تکان میداد ناگهان در راه سایه یکنفر پیداشده بعد یکی دیگر هم دیگر رسید . فریاد زد بایست کجا میروی . بایست چندین نفر رسیده راه را گرفتند. بجای ایستادن حاجی مراد طپانچه را از کمر باز کرده بدست گرفت و قدم راتند کرد درست محاذی همان اشخاصی حرکت کرد که راه را بسته بودند . آن چند نفر فوراً متفرق شده و حاجی مراد هم بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند با قدم دو از جاده خارج شد و الدارنیز با همان قدم عقب او میآمد .دو گلوله تفنگ پشت سر آنها صدا کرده واز بنا گوش آنها صفیر زد و بهیچیك اصابت نکرد . حاجی مراد همینطور می تاخت ولی پس از سیصد قدم اسب را که نفس نفس میزد نگهداشته و گوش داد . در جلوی آنها صدای رودخانه بود در عقب در ده خروسها شروع کرده بود بخواندن و در میان هیاهو صدای سم اسبها مسموع میشد که پشت سر آنهامیدویدند. حاجی مراد اسب را بقدم وا داشت سوارانی که از عقب می تاختند کم کم نزدیك

شدند عده آنها تقریباً بیست نفر میشد همه انها اهل ده بودند که تصمیم برای دستگیری حاجی مراد نموده یا اقلا میخواستند بشیخ شمیل اطلاع بدهند که در تعقیب او برآمده اند و همینکه باندازه نزدیك شدند که در تاریکی سایه آنها معلوم گردید حاجی مراد ایستاده دهنه اسب را ول کرده و با یك حرکت معمولی با دست چپ تکمه های جلد تفنك را باز کرده و بادست راست بیرون کشید . الدارنیزهمین کاررا کرد . حاجی بسواران رو نموده گفت چه میخواهید میخواهیدمرا دستگیرکنیدپس بگیرید و تفنك را قراول رفت . سواران ایستادند حاجی مراد هم تفنك بدست از دره سرازیر گردید . سوار ها از دور او را تعقیب میکردند وقتیکه به ته دره رسید فریاد کردند که تأمل کرده بحرف آنها گوش بدهد . حاجی مراد عوض توقف تفنك را خالی کرده شروع بتاخت کرد پس از قدری تاخت که ایستاد اثری از سوارها معلوم نبود و صدای خروسهای ده هم دیگر بگوش نمیرسید فقط صدای آب بود که در جلو جاری میگشت و گاهی فریاد شوم جغد از دور می پیچید . سایه جنگل خیلی نزدیك بنظر رسیده ودر همین جنگل بود که مرید ها منتظر حاجی بودند . پس از رسیدن بجنگل حاجی مراد ایستاده نفسی کشید با دهان سوطی زده گوش داد یك دقیقه بعد همان سوط از جنگل جواب داد حاجی جاده را ترك گفته وارد جنگل شد در صد قدمی در وسط درختها

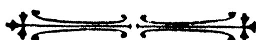
آتشی دید افروخته و سایه چند نفر با یك اسب که در روشنائی آتش مشهود بود در اطراف آن قرار گرفته بودند عده آنها چهار نفر میشد یکی از آنها با عجله برخاسته نزدیك حاجی آمده دهانه و رکاب اسب را نگهداشت . این شخص رفیق صمیمی حاجی بود که تمام کارهایش باو سپرده بود حاجی گفت که آتش را زود خاموش کنید . آن چند نفر فوراً هیزم ها را متفرق کرده و با پا روی آنها قدم زدند حاجی مراد بطرف یك شنلی که روی زمین انداخته بودند آمده نشست گفت باتا اینجا آمد یا خیر . جواب دادند که مدتی آمده و با خان ماکم رفته است . حاجی پرسید از کدام طرف رفته اند . نقطه مخالفی را که حاجی از آنجا آمده بود نشان دادند گفت بسیار خوب وتفنك خود را برداشت مشغول بپر کردن شد وآن شخص که آتش را خاموش کرده و اسمش غمزالو بود گفت باید مواظب باشید عدهٔ در تعقیب من هستند . غمزالو نزدیك شنل آمده تفنگش را که آنجا گذارده بود از جلد بیرون کشیده و بدون یك کلمه حرف رفت بطرف راهی که حاجی مراد از آنجا آمده بود . الدار که از اسب پیاده شده بود اسب حاجی مراد را هم گرفته و کوشهای حیوانات را قدری کشیده آنها را بدرخت بست بعد او نیز تفنك را برداشته ورفت پهلوی غمزالو در سر جاده . آتش بکلی خواموش شده بود ولی با وجود روشنائی ضعیف ستارگان جنگل آنقدرها

تاریك نبود . از ستاره های اسمان حاجی مراد ملتفت شد که شب بآخر رسیده و موقع نماز صبح است . شنلش را برداشته رفت کنار رودخانه وضو گرفت بعد روی شنلش آمده دستها را دم گوش گذارده مشغول نماز گردید . پس از اتمام نماز نزد رفقا برگشته روی شنلش نشسته آرنج رابزانو تکیه داده سر را بزیر افکنده بفکر فرو رفت حاجی مراد به بخت خود اعتقاد داشته و هروقتی که اقدام بامر مهمی میکرد از موفقیت آن قبلا امیدوار بود . بغیراز چند دفعه که بطور استثنی خوب برای او پیش آمد نکرده بود در سایر موارد در زندگانی پر مخاطره و جنگجویانه خود همیشه کامیاب و مظفر خارج گشته و این دفعه را نیز امیدوار بود که موفقیت نصیب او گردد . نزد خود فکر این را میکرد که چگونه با قشونی که کلنل ورنتزف دراختیار او خواهد گذاشت بطرف شیخ شمیل حمله برده در جنگ اسیر مینماید . صرف نظر از انتقام شخصی امپراطور در مقابل خدمتی که انجام میدهد باو اجر و پاداش خواهد بخشید تمام آن نواحی در اطاعت او درآمده و فرمانروائی خواهد کرد . بدون اینکه ملتفت شود در وسط این خیالات خوش خواب پلکهای اورافرا گرفت و در عالم رؤیا خود را مشاهده میکرد که در جلوی سربازان با شیخ شمیل مشغول جنگ شده و او را اسیر کرده است . زن و بچه شیخ شمیل بگریه و زاری مشغول هستند یکدفعه بیدار

شد . گربه های خانواده شمیل آواز سالداتها تمام اینها بجز از زوزه های شغالهای جنکل چیز دیگری نبود . صدای شغال اورا از خواب بیدار کرد . حاجی مراد سر را بلند کرده وآسمان را که از وسط درختان روشن شده بود نگاه کرد و از مرید که قدری دورتر از او نشسته بود پرسید خان ما کم آمده است - جواب داد که هنوز نیامده است . دوباره سر را تکیه داد وخوابید . صدای شعف انگیز خان ما کم با باتا که مراجعت کردند او را دوباره از خواب بیدار کرد . خان ما کم پهلوی حاجی مراد نشسته و شروع کرد به تعریف کردن که چگونه در جنکل به سالداتها تصادف کرده و او را با رفیقش نزد خود پرنس برده‌اند . چطور با پرنس صحبت کرده وپرنس از این خبر خوشحال شده و وعده داده است که امروز در آن نقطهٔ از جنکل که روسها مشغول بریدن درختان آن شده‌اند منتظر وی باشند . باتا صحبت خان ما کم را قطع کرده جزئیات دیگری را که او نگفته بود حکایت میکرد . حاجی مراد پرسید عین جوابی را که پرنس در مقابل پیشنهاد و اتحاد او با روسها داده است برای او نقل کنند . خان ما کم و باتا متفقاً جواب دادند که پرنس وعده داد حاجی مراد را مثل یك مهمان عزیزی پذیرفته و سعی نماید که خواهشهای او انجام یابد

حاجی مراد از راه پرسید خان ما کم گفت راه را خوب بلد

شده و مستقیماً آنها را بهمان نقطه هدایت خواهد کرد . حاجی پول برداشته سه منات قرار دادی را به باتا داد بعد بهمراهانش گفت که اسلحه‌های طلا کوب او را از خورجین در آورده و پاك نمایند و عمامه او را نیز مرتب کنند تا با یك لباس پاکیزه و منظمی خود را بروسها معرفی نماید . هنگامیکه سوارها مشغول پاك کردن زین و برك اسبها بودند ستاره ها هم یکا یك در آسمان خواموش شده و هوا بکلی روشن شده بود نسیم سبك سحری نیز مشغول وزیدن بود



# فصل پنجم

صبح خیلی زود دو گروهان سالدات در تحت فرماندگی پلترادسکی از قلعه خارج شده بطرف چاکیرنیسك در ده ورسی حرکت کردند . هرسالداتی یك تبر داشت . در جنکل خط زنجیری تشکیل داده قراولها رامعین کرده سایرین مشغول بریدن درختان شدند. درساعت هشت صبح مه غلیظ باد ود شاخه های اشجار که در زیر ضربات تبر صدا میکردندبهم آمیخته و مانع این بود که سالداتها بیش از پنج قدم جلوی خود را به بینند و فقط همان صدای تبر

نوا میشنیدند مرتفع شده و سالداتها بخوبی جاده را تشخیص می دادند که پر از ساقه درختهای بریده گشته است. آفتاب در وسط مه مثل لکه سیاهی گاهی خود را نشان داده و بعد از نظر مخفی میشد. در یك محل بی درختی در کنار راه پلترادسکی با یکی از صاحبمنصبان زیر دست خود روی طبل نشسته بود. دو نفر صاحبمنصب دیگر گروهان و یك صاحبمنصب قدیم قراولان که رفیق مدرسه پلترادسکی بود و بعلت دوئل درجه او را گرفته نیز آنجا بودند. روی زمین در اطراف طبل کاغذ های زیاد که در آن خوراکهای مختلف پیچیده شده ریخته بود ته سیگارها و بطریهای خالی نیز زمین را پوشانیده بودند صاحبمنصبها با غذا مقداری عرق خورده و آنوقت مشغول نوشیدن شراب شده بودند. اردنانس بطری سوم راباز میکرد. پلترادسکی با وجود اینکه شب را درست نخفته بود حالت بشاش وخوشحالی داشت و مخصوصاً در میان سالداتهای خود در مواقع خطر همیشه با بی اعتنائی همین حالت خوبش را نشان میداد. در میان صاحبمنصبها صحبت گرمی راجع بخبر اخیر یعنی مرك ژنرال سلیپ زف بمیان آمده بود. هیچکدام از آنها در این مرك بفکر اول وآخر زندگانی. ورود و مراجعت بهنقطه اصلی را تشخیص داده فقط صحبت از مرك یکنفر فرمانده دلیری بود که شمشیر بکف بکوهستانیها حمله کرده و پس از وارد ساختن تلفات زیاد

خودش نیز هلاك شده است.

هرچند تمام آنها مخصوصاً صاحبمنصبانی که در جنگهای قفقازیه شرکت داشته اند خوب میدانستند که در این جنك هم مثل سایر جنگهـا مبارزه تن به تن و شمشیر به شمشیر وجود نداشته و آنطوریکه تصور میکنند و در خبرها مینویسند تنهـا فراریها مورد حمله و مقتول نمیگردند معهذا از این حکایت که خود آنها ساخته بودندمغرورشده و با حالتی پر از نخوت و غرور بخود مینگریستند . هریك از آنهابروی طبلی باوضعیت مخصوص نشسته بودند بعضی سیمای جنگجویانه داشته و برخی دیگر ساکت و صامت بنظر میرسیدند . با شعف و خوشوقتی مشروب خورده و سیگار کشیده و مرك را شوخی و مسخره تصور کرده و بفکر هیچکدام نمیرسید که هرآنی ممکن است مثل ژنرال مقتول هدف گلوله دشمن واقع شوند. ظاهراً برای اثبات این نظریه ناگهان در وسط صحبت وگفتگو صدای تفنك از طرف چپ جاده شنیده شد و یك گلوله صفیر زبان و چهچه گویان در هوای مه آلود طیران کرده و بدرختی تصادم کرد . صدای چند تفنك از طرف سالداتها جواب دشمن را داد . پلترادسکی ازروی خوشوقتی و شعف گفت به به حادثهٔ در خط زنجیر سالداتها رخ داده استو روی بفرزند کرده گفت عزیز من اقبال بطرف تو میآید برو دسته

خودت را جمع آوری کن الساعه یك چنان جنگی نمائیم که لذت آن همیشه در نظر ما باقی باشد حقیقة یك نمایش تاریخی خواهیم‌داد .فررز همان صاحب‌منصبی بود که درجه او را گرفته بودند از جا پریده و با عجله بطرفی رفت که دود از آنجا متصاعد میشد . اسب کوچك قره قهر پلترادسکی را آوردند. اوهم سوار شده دسته خود را جمع آوری کرده بطرف محلی که شلیك شده بود فرمان داد. خط زنجیر سالداتها در حدود جنگل مقابل دره بود . باد هم بشدت میوزید . نه فقط پشت دره نمایان و هویدا بود بلکه آنطرف دیگرهم دیده میشد . وقتیکه پلترادسکی بخط زنجیر رسید خورشید در وسط مه آشکار گردیده و آنطرف مخالف دره در یك طرف جنگل بر درختی بمسافت کمی عده سوار نمایان شدند . این سوارها همان چچنرها بودند که حاجی مراد را تعقیب کرده و آنوقت آنجا ایستاده‌تاترتیب ورود او را نزد روسها مشاهده کنند . یکی از آنها تفنگی خالی کرده و سالداتها جواب اورادادە بودند. چچنرها دور شده وصدای تفنك مقطوع گردید ولی وقتیکه پلترادسکی با دسته خود رسید حکم شلیك داد فوراً حکم در تمام خط زنجیر منتشر شده و صدای درق درق تفنك پشت سر هم بطریق مطبوعی از هرطرف بلند شده دود گلوله ها با طمأنینه و وقار بآسمان صعود میکرد . سالداتهاهم

از این تفریح خوششان آمده لاینقطع تفنگها را پرکرده و خالی میکردند . چچنرها ملتفت شدند که روسها میخواهند آنها را تحریك بمبارزه کنند متغیر شده یکی بعد از دیگری جلوآمده آنها هم بروی سالداتها شلیك کردند . یکی از سالداتها تیر خورد . این شخص همان آودیف بود که شب پیش بقراولی در جنگل مشغول بود.وقتیکه رفقایش رسیدند بیچاره بروی شکم خوابیده و بادو دست زخم خود را محکم چسبیده و اینطرف و آنطرف تکان خورده ناله میکرد

سالداتیکه نزدیك اودیف بود گفت من مشغول پر کردن تفنك خودم بودم . صدای ترقی شنیدم برگشتم دیدم اسلحه از دست اودیف افتاده بزمین خورده آودیف جزوگروهان پلترادسکی بود . پلترادسکی همینکه دید جمعیت دور اودیف جمع شده اند پرسید برادر تورا چه میشود. یقین کبسول فلزی خورده کلوله بکجا اصابت کرده است .آودیف خودش جواب نداد . آن سالداتی که پهلوی اوبود دربارهٔ نقل کرد که من داشتم تفنك خودم را پرمیکردم که صدای گلوله شنیده نگاه کردم دیدم اسلحه از دست اودیف افتاد . پلترادسکی زبانش را تکان داده گفت آها آها اودیف یقین زیاد درد میکند . اودیف جواب داد درد چندان زیاد نیست ولی نمیتوانم از جا برخاسته راه بروم با

وجود این میتوانم که ازشراب شما قدری بخورم . شراب یعنی الکلی را که باین اسم سالداتهای قفقازیه میخوردند آوردند . پانف با ابروان بهم کشیده گیلاسی ریخته باودیف داد . اودیف شروع کرد بنوشیدن ولی فوراً با دست گیلاس را رد کرده گفت من دیگر نمیتوانم بقیه را خودت بخور . پانف بقیه گیلاس را خودش خالی کرد . اودیف سعی نمود که برخیزد نتوانست دوباره افتاد . شنلی بروی زمین پهن کرده اودیف را روی آن نهادند دراین بین سرجوقه نزدیك پولترادسکی آمده راپورت داد که خود کلنل آمد . پلترادسکی گفت بسیار خوب پس شما مواظب مجروح باشید وخودش اسب را شلاق کشیده بتاخت باستقبال کلنل شتافت . کلنل سوار یك اسب یورتمه انگلیسی اصل شده بود . یکنفر آجودان ویك قزاق ویکنفر مترجم از اهل چچنر همراه او بودند از پلترادسکی پرسید در اینجا چه اتفاق افتاده است . پلترادسکی جواب داد که یك دسته از چچنر ها بخط زنجیر حمله کرده اند . کلنل گفت خیلی خوب . خیلی خوب یقین خود شما آنها را تحریك کرده اید . پلترادسکی تبسم کنان جواب داد که خیر کلنل من نبودم خود آنها مارا مجبور کردند که معامله بمثل کنیم . کلنل پرسید که شنیدم یکنفر سالدات هم مجروح شده است . پلترادسکی جواب داد بلی خیلی مایه

تأسف است. سالدات پردلی بود. کلنل گفت مگر زخمش مهلك است. پلترادسکی درجواب گفت ظاهراً چنین مینماید زیرا که گلوله بشکم او اصابت کرده است. کلنل پرسید که آیا میدانید من کجا میروم؟ پلترادسکی گفت خیر نمیدانم. کلنل گفت آیا حدس هم نمیتوانید بزنید. حاجی مراد اینجا خواهد آمد چند دقیقه دیگر همدیگر را در اینجا ملاقات میکنیم. پلترادسکی گفت خیلی بنظرم محال میآید کلنل خنده کرده گفت بلی دیشب قاصد رفت و او را خبر داده است الان رسیده و در جنگل منتظر من خواهد شد. تفنك چی ها را تا آن نقطه متفرق کرده بعد بیائید نزد من پلترادسکی سلام نظامی داده گفت فرمان حضرت والا اطاعت میشود بعد بطرف دسته خود برگشته خودش خط زنجیر را بطرف دست راست برده و بصاحب منصب دیگر حکم داد نه قسمت دست چپ را فرمان دهد. در این ضمن هم سالداتها اودیف را بقلعه حمل کردند. پلترادسکی حرکت کرده میخواست خود را بکلنل برساند که در عقب سر چند نفر سوار دید بطرف او میآیند. پیشاپیش همه مرد مجللی روی اسب سفیدی نشسته بود. چرکسی سفید رنك پوشیده و عمامه قشنگی در سر واسلحه های طلانشان حمایل خود کرده بود این شخص حاجی مراد بود.

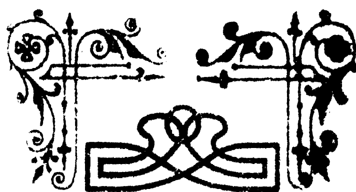
نزدیك پلترادسکی آمده چیزی بزبان تاتار باو گفت. پلترادسکی

ابروان را بالا کشیده وباتبسم بدست اشاره کرد که ملتفت نمیشود حاجی مراد جواب تبسم اورا با یك لبخنده داد که از حیث سادگی وخوبی خیلی جلب محبت پلترادسکی را نمود. پولترادسکی این مرد جنگجوی کوهستانی را نزد خود باین هیکل تصور نمی کرد. منتظر بود که یك سیمای مغموم قشنگی را در مقابل خود ببیند اکنون روبروی خویش شخص خیلی سادهٔ را میدید که باچهرهٔ گشاده ولب خندان بطرف او آمده و مانند دوست قدیمی رفتار می نماید فقط چیزی که درسیمای او برجستگی داشت همان چشمهای درشت سیاه بود که باکمال دقت و عمق درقیافه هانگریسته وچشمهای دیگران را امتحان میکرد همراهان حاجی مراد چهار نفر بودند. اولا خان ماتم بود که شب پیش نزد ورنتزف بعنوان نمایندگــی آمده بود. خان ماتم صورت پهن سرخ رنك وچشمهای درخشانی داشت که علامت علاقه و حب زندگانی درآنها نمایان بود. یکنفر دیگر بود که خیلی تنومند وقوی بنیه وپرمو بنظر میآمد. ابروانش بهم پیوسته بودند. این شخص هم موسوم به عباس حنفی ومباشر کارهای شخصی حاجی مراد بود — اسبی را که روی آن خورجین های متعدد پر از اشیاء مختلف نهاده بودند بیدك می کشید. بقیه سواران دو نفر دیگر ازحیث هیکل و اندام قابل مـلاحظه بودند. یکی

از آنها جوان بوده وقد رعنائی مثل زنهاداشت ولی شانه های اوعریض و چشمهایش میشی و ریش کمی تازه بدور صورتش روئیده بود . این جوان خوش اندامهم الدار بود . دومی که چشمهای برگشته وصورت بدون مژه و ابرووآثار زخم داشت اهل چچنر واسمش غمر الو بود .پلترادسکی بادست بحاجی‌مراد کلنل پرنس ورنتزف رانشان داد که بطرف آنها میآید . حاجی مراد متوجه کلنل شده و همینکه نزدیك شدند دست راستش را بروی سینه نهاده چندکلمه بزبان تاتار سخن گفت و تامل کرد . مترجم چچنری ترجمه کردگفت میگوید که‌من خودم‌را باختیار وامر امپراطور کل روسیه قرار میدهم و میخواهم که بخدمتگذاری اعلیحضرت‌مشغول باشم . مدتی بود که درصدد اجرای این فکربودم ولی شیخ شمیل مانع‌انجام خیال‌من میشد .ورنتزف دستش را با دستکش همینطور بطرف حاجی مراد دراز کرد . حاجی مراد قدری نگاه کرده بعد گرفته با قوت فشار داد و باز هم کلمه بزبان تاتار گفت و درضمن گاهی به پرنس و گاهی بمترجم نگاه میکرد . مترجم گفت میگوید که برای‌انجام مقصود خودنخواسته است پهلوی سابرین برود و پرنس را انتخاب کرده زیرا که پدر پرنس سردار واصلزاده است واز هرحیث مورد احترام اومی باشد . ورنتزف باسر اظهار تشکر کرد

حاجی مراد اشاره بهمراهان خود کرده مجدداً چیزی گفت .
مترجم گفت میگوید که این اشخاص مرید های من هستند و
آنها هم مثل من بخدمت دولت روسیه داخل میشوند ' ورنتزف
بآنها نگاهی کرده و باسر اظهار رضایت کرد آن سوار چچنری
که صورتش مژه و ابرو نداشت سرش را پائین آورده و خان
ماکم نیز چیزی به کلنل گفت که ظاهراً میبایستی غرابت داشته
باشد زیرا عباس خیلی خندید و دندانهای مثل عاج سفید
خویش را ظاهر ساخت . غمزالو نگاه سریعی با چشم سرخش به
پرنس کرده بعد بلافاصله چشمهای خود را برگردانده متوجه
گوشهای اسبش شد . هنگامیکهٔ ورنتزف و حاجی مراد باهمراهان
خود بقلعه برمیگشتند سالداتها دسته دسته دور هم جمع شده و
صحبت میکردند . یکی از آنها میگفت چقدر از رفقای ما را این
حرامزاده هلاك کرده است و حالا می بینید که چه تملقاتی
از او خواهند گفت . دیگری میگفت غیر از این چاره نیست
این شخص یکی از بزرگترین عوامل شیخ شمیل بوده ولی حال
قضیه طور دیگر است . یك سالدات میگفت عجب سیمای شجاع
و دلیری دارد هیچ نمیشود منکر شد سوار خیلی قابلی است
دیگری میگفت آدمش را که ریش خرمائی دارد درست دیدید
مثل حیوان چشمهای اش چپ است . دیگری گفت بعینه مثل
سك میماند . تمام همراهان مخصوصاً غمزالو مورد توجه و

دقت واقع شده بودند . هرجائی که سالداتها مشغول بریدن درختها بودند کار را ول کرده به تماشای آنها می آمدند صاحب منصبی بآنهـا تغیر کرد ولی ورنتزف مانع شده گفت بگذارید دوست قـدیمی خودشان را ملاحظه کنند و یکی از سالداتها که از همه جلوتر آمده بود خیلی با تأنی و با لهجه انگلیسی پرسید هیچ میدانی این شخص کیست . سالدات گفت خیر حضرت والا پرنس گفت حـاجی مراد است هیچ اسم او را شنیده . جواب داد چطور میشود حضرت والا اسم او را نشنیده باشم چندین دفعـه با او جنك کرده و شکست داده ایم . پرنس گفت بلی ولی او هم تلافی میکرد . سالدات خیلی خـو شوقت بود از اینکه لحظهٔ با فرمانده خود صحبت کرده است وگفت کاملا همیطور است حضرت والا . حاجی مراد ملتفت شد که صحبت از او مینماید تبسمی کرد . ورنتزف خوشحال داخل قلعه گردید



# فصل ششم

ورنتزف راضی بود بعلت اینکه شخص او بوده که در جلب یکی از دشمنان روسیه ومقتدرترین عوامل شیخ شمیل موفقیت حاصل کرده و او را بطرف خودشان کشیده است . فقط یك موضوعی بود که تا اندازه اسباب تکدر خاطر او را فراهم می ساخت و آن این بود که فرمانده کل قوای آنجا ژنرال زا کوملسکی بود و حتماً میبایستی این کار بصوابدید او خاتمه یافته باشد در صورتیکه ورنتزف خودش بدون استحضار او مبادرت باین عمل کرده بود . این فکر قدری ذوق و شعف کلنل را سرد میکرد زیرا که ممکن بود اسباب کدورت وزحمتی برای او حاصل شود همینکه بمنزل رسیدند ورنتزف مریدهای حاجی مراد را بآجودان سپرده و خودش را شخصاً دعوت بمنزل خویش نمود . پرنسس واسیلونا خیلی شیك و تبسم کنان با پسر بچه اش که شش سال داشت و موهای او مجعد بود در سالون آمده از حاجی مراد پذیرائی کرد . حاجی مراد دست را بسینه نهاده و با کمال وقار چند دفعه بوسیله مترجم که همراه آمده بود گفت که او خودش را جزء دوستان حقیقی پرنس دانسته و مفتخر است از اینکه پرنس او را در خانه خود پذیرفته

[illegible] رست همانطور مقدس و محترم است که خود آن دوست . رفتار و اطوار حاجی مراد خیلی پسند خاطر ماری واسیلونا واقع شد . وقتیکه دستش را بطرف او دراز کرد حاجی مراد فوق‌العاده سرخ شد و از این جهت بیشتر خانم خوشش آمد . از او خواهش کرد بنشیند و پس از اینکه پرسید آیا قهوه میل دارد دستور داد حاضر کنند ، معهذا وقتیکه قهوه را آوردند حاجی مراد میل نکرد . زبان روسی را میفهمید ولی نمیتوانست جواب بدهد . هر جائی را هم نمیفهمید تبسم میکرد . تبسم حاجی مراد همانطوریکه مطلوب پلترادسکی واقع شده در نظر پرنسس خوب جلوه کرده بود . پسر بچه باطره مشکین و چشمهای تند که اسمش بوالکا بود نزد مادرش ایستاده و چون شنیده بود که حاجی مراد یکی از جنگجویان معروف آنحدود است چشم از او بر نمیداشت . ورنتزف حاجی مراد را با زنش گذارده رفت باطاق دفتر برای اینکه دستور بدهد راپورتی راجع باین واقعه و تسلیم حاجی مراد بمقامات لازمه بنویسند . پس از اینکه کاغذی به پدرش نوشت راپورتی هم برای فرمانده جناح چپ ژنرال کزلوسکی در قلعه گرزنایا فرستاد زود برگشت زیرا می ترسید مبادا خانمش از اینکه او را با یکنفر کوهستانی سلحشور تنها گذارده است خوشش نیاید و نیز میدانست که به حاجی مراد نباید زیاد تملق کرده و نباید طوری نماید که

از آنها برنجد . ولی این تصور باطلی بود همینکه وارد شد دید که حاجی مراد روی صندلی راحتی نشسته و پولکا را روی زانویش نهاده و سر را پائین آورده و با دقت بحرفهای ماری واسیلونا که مترجم ترجمه میکرد گوش میدهد . ماری واسیلونا میگفت اگر بنا شود هرچیزی را که دوستان او بخواهند و میل کنند حاجی مراد بآنها بدهد چیزی نخواهد کشید که مثل حضرت آدم لخت و عریان خواهد ماند . بورود ورنتزف حاجی مراد طفل را از روی زانویش برداشته از جا برخاست. بچه از این حرکت تعجب کرده رنجید. حاجی مراد قیافه جدی بخود داده تا ورنتزف نه نشست او هم ایستاد بعد از اینکه نشستند حاجی مراد دنباله صحبت را با مادام گرفته بمترجم گفت بگوید که عادت آنها چنین است هر چیزی را پسند دوستانشان واقع شود تقدیم میکنند دوباره بچه را روی زانو نشانده وبادست باموهای او بازی کرده میگفت پسر پرنسس دوست اوست . ماری واسیلونا بشوهرش بزبان فرانسه گفت این حرامی کوهستانی عجب آدم غریب و خوش مزه ای است . پولکا از خنجر او تعریف کرد فوراً باو بخشید . پولکا خنجر را نزد ناپدریش آورده و نشان داد پرنسس گفت این خنجر چیز قیمتی است ورنترف در جواب گفت باید موقعی بدست آورده و تحفهٔ درعوض باو داد حاجی مراد هما نطور نشسته وبابچه بازی کرده

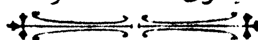
ویرا مشغول میساخت. ورنتزف خنجر را تا نیمه از غلاف کشیده تماشا کرده بحاجی مراد گفت این خیلی خوب خنجری است از شما تشکر میکنم. ورنتزف بمترجم گفت بپرس فعلاً چه میل دارد. مترجم ترجمه کرد. حاجی مراد جواب داد که عجالتاً چیزی نمیخواهد فقط مایل است که او را بمحلی ببرند تا بتواند نماز خود را بخواند. ورنتزف پیشخدمت اطاق را صدا کرده گفت شما در خدمت حاجی مراد بوده و هرچه میخواهد تهیه کنید. بمحض اینکه حاجی مراد تنها در اطاقی آمد که برای او تهیه کرده بودند چهره‌اش یکمرتبه تغییر کرد آن حالت شعف انگیزی که گاهی آثار مهربانی و گاهی وقار وجدیت در او طالع میشد محو شده و یك وضعیت ملال انگیزی جانشین آن گردید. پذیرائی که ورنتزف از او نموده خیلی بالا تر از آن بود که نزد خود تصور میکرد. از ورنتزف و صاحبمنصبان او اطمینان حاصل کرده بود معهذا واهمه داشت که مبادا او را حبس کرده و زنجیر نموده به سیبریه تبعید نمایند یا اینکه بطور ساده ویرا بقتل رسانند. باین ملاحظه مواظب خود بود. همینکه الدار او را پیدا کرده و نزد او آمد پرسید که مریدها را کجا منزل‌داده‌اند و اسبها کجا هستند اسلحه آنهارا گرفته‌اند یا دارند. الدار بپاسخ گفت که اسبها را در طویله پرنس بسته اند و مرید ها را هم در اطاق بزرگی منزل داده و

اسلحه آنها را نگرفته اند و مترجم چای و خوراك خیلی زیادی بآنها میدهد . حاجی مراد از روی تعجب سری تکان داد لباسش را کند شروع کرد به نماز خواندن پس از اینکه نمازش تمام شد خنجر نقره کوب خود را طلبیده لباسش را پوشید و این خنجر را بکمر زد روی دیوان نشسته منتظر عاقبت کار و حوادث گردید ساعت چهار ویرا خبر کردند که بیاید با پرنس نهار بخورد . در سر میز حاجی مراد هیچ چیز نمیخورد . فقط قدری پلو آنهم از همان طرفی که ماری واسیلونا برای خود کشیده بود برداشت . ماری واسیلونا گفت بنظرم می ترسد که ما مسمومش کنیم درست از همان جائی پلو برداشته است که من برای خودم ریخته‌ام بعد بتوسط مترجم از حاجی مراد پرسید که در چه ساعتی دوباره نماز میخواند . حاجی مراد پنج انگشت را بلند کرده و خورشید را نشان داد . ورنتزف گفت پس چیزی نمانده است ساعتش را در آورده و دستش را روی فنر تکیه داد ساعت چهار و ربع زنگ زد . حاجی مراد که ظاهراً از این صدا متعجب شده بود خواهش کرد که دوباره زنگ بزند و بساعت نگاه میکرد . ماری واسیلونا بشوهرش گفت حالا موقع آن است که ساعت را باو ببخشی ورنتزف هم فوراً ساعت را بحاجی مراد بخشید . حاجی دستش را بسینه برده و ساعت را گرفت . چندین دفعه فنر را فشار داده و گوش کرده سرش را عوض تحسین

تکان میداد . بعد از نهار بـه پرنس اطلاع دادند کـه آجودان ژنرال زا کوملسکی آمده است. آجودان آمده بود بگوید که از شنیدن خبر تسلیم حاجی مراد ژنرال خیلی متغیراست کـه چرا قبلا قضیه را باو اطلاع نداده اند و تقاضا میکنند که فوراً حاجی را نزد او اعزام دارند. ورنتزف بپاسخ گفت حکم ژنرال اطاعت خواهد شد و بوسیله مترجم امر ژنرال را بحاجی ابلاغ کرد و باو گفت کـه حاضر حرکت باشد . ماری واسیلونا علت آمدن آجودان را فهمید فوراً حدث زد که ممکن است فیمابین شوهرش و ژنرال اتفاق ناگواری بیفتد با وجود مخالفت و اعتراض شوهرش او هم تصمیم گرفت که بمعیت آنها برود. ورنتزف گفت بهتر است شما توقف کنید این کار من است مربوط بشما نیست واسیلونا جواب داد در هرصورت شما نمیتوانید مانع بشوید که من بدیدن خانم ژنرال بروم . ورنتزف گفت برای این ملاقات وقت دیگری را انتخاب کنید . واسیلونا جواب داد که حتماً میخواهم امروز بروم . دیگر چاره نبود ورنتزف حاضر شده و هرسه با همدیگر حرکت کردند. وقتیکه وارد شدند ژنرال اجباراً مؤدبانه ماری واسیلونا را نزد خانم خودش برد و بآجودان سپرد که حاجی مراد را در اطاق انتظار برده و بدون اجازه او نگذارد خارج گردد بعد در اطـاق دفتر را باز کرده بورنتزف گفت خواهشمندم بفرمائید. وقبل از خود او را وارد دفتر ساخت .

همینکه داخل شدند بدون اینکه به ورنتزف تعارف نشستن نماید جلوی او ایستاده شروع کرد بحرف زدن گفت من در اینجا رئیس کل هستم باین جهت کلیه مذاکرات با دشمن میبایستی بوسیله من انجام گیرد . برایچه ازتسلیم حاجی مراد قبلا اطلاع نداده اید. ورنتزف بپاسخ گفت سرکار بارن من خیال داشتم اما ... ژنرال دیگر تحمل خشم خود را که تا آنوقت حفظ کرده بود نیاورده و هرچه در دل داشت علنی کرده گفت من برای شما بارن نیستم بلکه حضرت اجل میباشم . بیست و هفت سال بیهوده بامپراطور خودم خدمت نکرده ام تااشخاصیکه دیروز داخل خدمت نظام شده اند بواسطه بستگی و قوم خویشی با بعضی از مقامات در مقابل من اقداماتی بنمایند که بهیچوجه مربوط بآنها نیست ورنتزف گفت حضرت اجل خواهش میکنم چیزهائی که صحت ندارد نفرمائید . ژنرال بیشتر متغیر شده گفت من راست میگویم و اجازه نمیدهم که ... در این لحظه در اطاق باز گردیده ماری واسیلونا با فش و فش لباسهای حریر داخل شد . عقب او خانم معتدل القامه خیلی نجیبی که زن ژنرال بود میآمد . ماری واسیلونا گفت خواهش میکنم سرکار بارن قدری آرام شوید شوهرم بهیچوجه نمیخواست که اسباب عدم رضایت شما را فراهم سازد. ژنرال گفت پرنسس ولی من این موضوع را نمیگویم . پرنسس گفت پس بسیار خوب اساساً این صحبت را ول کنم. مثلی است

معروف که میگویند یك صلح بد بهتر از یك جنك خوب است بعد بخودش گفت به من چه میگویم بنا کرد بخندیدن . ژنرال غضب آلود هم در مقابل خنده آن خانم وجیه دلربا مقاومت نکرده تسلیم شدو تبسمی در زیر سبیلهایش هویدا گردید.دستش را بطرف ورنتزف دراز کرده گفت ببخشید قدری ازحال طبیعی خارج شده بودم صلح برقرار گردید بالاخره تصمیم گرفتند که عجالتاً حاجی مراد را نزد ژنرال بگذارند بعد او را نزدفرمانده کل جناح یسار بفرستند .حاجی مراد که دراطاق مجاور نشسته بود هر چند نمیفهمید چه میگویند ولی ملتفت بود که موضوع صحبت شخص اومیباشد . برای روسها ترك کردن او شیخ شمیل را و تسلیم شدن بآنها خیلی اهمیت دارد . قطعاً دیگر نه او را نفی بلد میکنند و نه میکشند واو میتواند خیلی چیزها ازآنها تقاضا کند. بعلاوه حاجی مرادملتفت شده بود که ژنرال زا کوملسکی فرمانده کل اهمیت ورنتزف صاحبمنصب زیر دست خودرا نداشته و برای او ورنتزف بیشتر طرف استفاده واقع میشود تا خود ژنرال. بهمین جهت وقتیکه احضار شد و ژنرال از او پاره سؤالها میکرد خیلی باتکبر ووقار ایستاده و درجواب گفت که برای خدمت امپراطور عظیم الشأن کل روسیه از وطن خود خارج شده ولی بجزبسردار فرمانده کل قوای ققفازیه (پدر ورنتزف) که در تفلیس است بدیگری اطاعت نخواهد کرد



# فصل هفتم

آودیف سالدات مجروح را بمریضخانه که در خانه کوچك تخته نزدیك درقلعه ساخته بودند حمل کردند و اورادراطاق عمومی مرضی روی یك‌تختخواب خالی گذاردند . در اطاق‌چهار نفر مریض بود . یکی ازآنها تب مطبقه داشت . یکی دیگر با رنك پریده و چشمهای بیحال وتب ناك خمیازه میکشید . آن دونفر دیگر سه هفته قبل در یك جنك مختصری که درباتلاق ها اتفاق افتاده مجروح شده بودند . یکی بد ستش گلوله خورده وایستاده‌بود دیگری بشانه اش اصابت کرده و روی تخت خواب دراز کشیده‌بود . تمام آنهاباستثنی‌مریض حصبه‌دور تازه واردرا گرفته واز اشخاصی که اورا آورده بودند سئوالات میکردند . یکی از حاملین مجروح میگفت گاهی مثل نخود گلوله میبرد وهیچ اتفاقی نمیافتد وگاهی مثل این دفعه فقط پنج تیر خالی شده این نتیجه اش میشود دیگری میگفت هرکس تقدیری دارد . آودیف خیلی سعی میکرد هنگامیکه او را روی بستر میخوابانند ناله ننماید فقط دو سه دفعه باصدای ضعیف گفت اه اه . وقتیکه اورا خوابانیدند ابروها را درهم کشیده دیگر ناله نمیکرد ولی پاها را پشت سرهم تکان میداد دستها را روی زخم نهاده و همینطور بیحرکت در جلوی خود

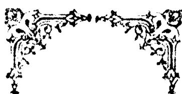
نگاه میکرد . دکتر رسید و دستور داده مریض رابطرف دیگر برگردانند برای اینکه ببینند شاید گلوله از آنطرف خارج شده باشد . دکتر پرسید اثرات این زخم که روی تمام بدن را گرفته چیست . اودیف آهی کشیده گفت سرکار دکتر این زخمها مال خیلی مدتی قبل است.این زخمها اثرشلاقهائی بود که در گروهان وقتیکه مرتکب سرقت پول گردیده و بمصرف مشروب رسانیده بود باو زده‌بودند :

آودیف را بپشت برگردانیدند ودکتر تا مدتی بامیل درشکم او تفتیش کرده میخواست گلوله را پیدا کند . گلوله را پیدا کرد ولی نتوانست بیرون بیاورد . جراحت را بسته روی زخم مرهم گذاشت ورفت. هنگامیکه دکتر زخم را میل میزد و مرهم میگذاشت آودیف دندانهارا بسته وچشمهارا رویهم گذارده حرکت نمیکرد وقتیکه دکتر رفت چشمها را باز کرده وباکمال حیرت باطراف خود نگاه میکرد . چشمهایش متوجه پرستار و سایر مرضی بود . ولی مثل اینکه نور نداشت وچیزی رانمیدید در مقابل چشم مناظردیگری را درآنحالت میدید که اسباب‌بهت وحیرت اوشده بود . رفقای اودیف پانف وسرگوبن بدیدن او آمدند . اودیف همینطور دراز کشیده جلوی خودرانگاه میکرد باوجود اینکه چشمهایش متوجه آن دونفر بود معهذا مدتی نگاه میکرد و نمیشناخت . پانف گفت رفیق میل داری چیزی

برای خانواده خود بنویسی . آودیف جواب نداد وهمینطور به صورت پانف نگاه میکرد . پانف دوباره گفت می پرسم میخواهی کاغذی برای خانواده ات بنویسی اگر میل داری بگو سرکوین بنویسد ودست لاغر وسرد شده رفیق خودرا گرفت . آودیف مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد گفت رفیق تو هستی بعد چشم خود رابطرف سرکوین کرده گفت سرکوین بعد ازمردن من بنویس بخانه که پسر شما ازدنیا رفت . دیشب بود که برای شما نقل میکردم که من بحال برادرم رشك مـی بردم ولی حالا پشیمانم و ازبخت خود راضـی هستم خداونـد برادر مرا حفظ کند . بنویس تمام آنهارا ..... پس از گفتن این عبارات مدتی ساکت مانده وچشمهای خودرا بروی پانف دوخته بود . یك دفعه پرسید راستی چپق راکه دیشب گم کرده بودی پیدا کردی . پانف جواب نداد . اودیف تکرار کرد گفت چپق را میگویم پیدا کردی . پانف جواب داد بلی در خورجین بود . اودیف گفت خیلی خوب شد ولی حالا یك شمع مومی زود برای من بیار که میخواهم بمیرم . دراینوقت پلترادسکی که آمده بود از حالت سالدات خود خبر بگیرد وارد شد گفت عزیز من چطور حالت تو بدترشده است . آودیف چشمها را بسته وسرش را تکان داد . صورتش با استخوانهای برجسته خیلی پریده رنك وکدر شده بود بپلترادسکی چیزی نگفت ولی بپانف گفت زود باشید شمع را بیاورید میمیرم

شمع را آوردند انگشتهای او نمیتوانست بگیرد بادست وسط انگشتان او قرار داده ونگهداشتند . پلترادسکی از اطاق بیرون رفت پنج دقیقه بعد پرستارسر را بروی سینه مریض نهاده اظهار داشت که تمام کرده است .

در راپورتی که بتفلیس فرستادند مرگ اودیف را باین طریق شرح داده بودند : در ۲۳ نوامبر دو گروهان از رژیمان کورنیسك از قلعه خارج گردیدند که درختهای جنگل راقطع کنند . در وسط روز دسته مهمی از کوهستانی ها غفلتاً بسالداتها که مشغول بریدن درختها بودند حمله کردند خط زنجیر بهم جمع شده و یك دسته باسرنیزه حمله کرده کوهستانیها را منهزم ساختند . در این جنگ دوسالدات زخم مختصری برداشته ویك سالدات کشته شد . از کوهستانیها متجاوز از صدنفر مجروح و مقتول بجاماندند



# فصل هشتم

درهمین روزوقتیکه اودیف درمریضخانه وزدویخبسکایاجان تسلیم میکرد پدر پیرش بازن همان برادری که بجای وی داخل خدمت نظام شده بود ودختر او که تازه شیرینی خورده بودند در

انبار بزرکی جو پاك کرده ودسته های آن را میکوبیدند . شب پیش برف زیادی آمده وصبح هم یخ‌بندان صحیحی کرده بود پیر مرد در موقع سحر بصدای خروس از خواب بیدار شده و چون اروسط شیشه پنجره اطاق دید که برف بند آمده وماهتاب شده است ازتخت خواب برخاسته خرقه پوستی و ارسی‌اش را پوشیده بطرف انبار رفت . پس از این که دو ساعت کار کرده بود دوباره بکلبه آمده پسرش را با زنش از خواب بیدار کرد . وقتیکه زن پسر و دخترش بانبار رسیدند انبار بکلی پاك شده و پاروی چوبی پهلوی جارو که بعکس قرار داده بودند روی برف سفید افتاده بود . دسته های خوشه جو را در دو طرف منظماً چیده و دور آنها طناب کشیده بودند . هرکدام چوب خرمن کوبی برداشته و شروع بزدن کردند . هر یك سه ضربت محکم میکوبیدند . پیر مرد خیلی محکم چوب وا می نواخت . چوب خرمن کوبی پیر مرد سنگین بود و کاه ها را خورد می کرد نوه اش پشت سر او میزد و عروسش هم جو ها را جمع کرده یك طرف میریخت . ماه از نظر مخفی شده و روز طالع شده بود کار آنها هم نزدیك باتمام بود که پسر بزرکش آکیم باپوستین و کلاه پشمی وارد انبار شد . پدر دست از کوبیدن خرمن برداشته بچوب دستی تکیه کرده کفت ای بیکاره کجا ول میکردی . پسر جواب داد که باید یکنفر هم اسبها را مواظبت کند . پدرش

دهان را کج کرده و تقلید او را در آورده گفت اسبها را مواظبت کنند .مادرپیرت آنهارامواظبت میکند چوب را بردار قدری کار کن ای مست بیشعور روز بروز گنده‌تر میشوی . پسر غرغر کنان جواب داد تو که پول مشروب مرا نمیدهی . پیر مرد ابروها را در هم کشیده‌ضربتش بخطا رفته پرسید چه میگوئی . پسر بدون اینکه جواب بدهد چوب را برداشت و هر چهارنفر شروع بکوبیدن جو کردند . پیر مرد گفت پشت گردنش را نگاه کنید خودش را مثل آقا شیك ساخته من بیچاره شلوارم از فرط پارگی دیگر در پایم نمیایستد . مجدداًچوبش خطاکرده بزمین خورد ولی در هوا میزان گرفت تا تعادل را از دست ندهد . یك ردیف انبار تمام شده بود . زنها کاه ها را با پارو جمع میکردند . پیر مرد دنباله حرف خود را گرفته میگفت چقدر حیف شد که پسری مثل آودیف عوض تو داخل نظام بشود . اگر تو داخل شده بودی بواسطه تنبلی از خدمت اخراجت میکردند و اگر او در خانه مانده بود پنج برابر تو کار کرده فایده داشت . عروسش بندهای جو را انداخته گفت بابا برای خدا کافی است ول کنید . پیر مرد گفت البته باید شما ها را نان داده‌ازشش نفرتان یکی لایق کار کردن‌نیست‌آودیف‌وقتیکه‌اینجا بود عوض همه کار میکرد مثل این ... از آنطرف راه مقابل حیاط یك زن پیری میآمد که برفها در زیر ارسی های چوبی اش

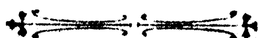
صدا میکرد . مردها جوها را جمع کرده زن با دخترش کمك مینمود . پیر زن گفت ارباب ده دیشب آمــده است اهل ده باید برای او مجاناً کار کرده وآجر حمل کنند . غذا حاضــر است بیائید بخورید . پیر مرد به پسرش آکیم گفت بسیار خوب حال برو اسبها را بعرابه به بند ولی مواظب باش که مثل روز گذشته باز ما عوض تو مسئول نباشیم . آکیم گفت آنوقت که برادرم در خانه بود باو فحش و دشنام میدادند حال که او نیست نوبه من شده است . مادرش با غضب جواب داد تو مستحق هستی خودت را هیچوقت با برادرت مقــایسه نکن . پسر گفت خیلی خوب دیگر بس است . مادر گفت بلی بلی بس است . آرد را فروختی و پولش را مشروب خوردی و حالا میگوئی بس است . عروسش جواب داد یك چیزی را دو مرتبه نباید تکرار کرد . اختلاف نظر مابین پدر و پسر از مدتی قبل دوام داشت ولی از روز حرکت آودیف برای قشون شدت پیدا کرد . از همان روز پدر حس کرد که کبوتر را با کلاغ عوض کرده است . در خانواده آنها رسم این بود هر کدام از پسرها که اولاد نداشت بایستی مطابق ترتیب بنیچه بسربازی برود . آکیم چهار اولاد داشت و آودیف بچه نداشت . آودیف مثل پدرش آدم کاری و خیلی با هوش و با تحمل و با لیاقت بود . اگر از مقابل اشخاصی میگذشت کــه مشغول کار بودند مثل پدرش

نزدیك آنها رفته و کمك میکرد . در موقع خود خوشه چیده
کوت جمع میکرد درخت می‌برید هیزم می‌شکست درو میکرد
پیر مرد خیلی بحال او افسوس میخورد ولی چه باید کرد خدمت
نظام مثل مرکـز علاج و چاره ندارد . سرباز عضو زائدی
است کـه می برند دیگر نبایستی او را بخاطر آورده و زخم را
تازه کرد . بهمین جهت پیر مرد خیلی کم بیاد پسر میافتاد و اگر
یادی از او میشد مثل امروز فقط برای توبیخ وسر زنش‌به‌پسر
بزرگتر بود ولی بیچاره مادر همیشه بفکر پسر دومی بود .و دو
سال میشد که از شوهرش تقاضا میکرد قدری پول برای او بفرستد
ولی پدراعتنانمیکرد . وضعیت‌خانواده‌آنها که معروف‌به کورنکوف
بود چندان بد نبود و لقمه نانی داشتند . پیر مرد پدر خانواده
قدری پول در محل امنی مخفی ساخته بود ولی هیچ چیز درعالم
نمیتوانست که ویرا حاضر برای دست زدن باندوخته، خود نماید
آنروز دیگر پیر زن وقتیکه شنید که شوهرش صحبت و تعریف
از آودیف مینماید مصمم شد کـه مجدداً از شوهرش خواهش
نماید پس از فروش جوها اقلا یك منات برای آودیف بفرستد
پس از اینکه جوانهای خانواده برای کار های اجباری صاحب
ملك رفته و زن و شوهر تنها ماندند از شوهرش قول گرفت که
یك منات از پول جو حتماً بفرستد . در موقعیکه جوها را در
جوال کرده در کیسه ها را محکم بسته و در عرابه ها گذاشتند

که شهر ببرند . پیر زن بیچاره کاغذی را که کشیش ده از قول او برای پسرش نوشته بود بشوهر خود داد و گفت یك منات را در پاکت گذارده برای پسر بفرستند . پیر مرد هم پس از پوشیدن پوستین و لباس تازه خود پا ها را با یك مچ پیچ پشمی سفید خیلی گرم پیچیده کاغذ را گرفته توی کیف گذارده و پس از خواندن دعا جلوی سورتمه اولی نشسته بطرف شهر حرکت کرد . نوهاش سورتمه عقبی را حرکت میداد. در شهر پیر مرد از یکی آشنایان خود خواهش کرد که کاغذ را برای او بخواندو با کمال دقت سر را تکان داده و بمضمون آن گوش میداد . در کاغذ مادر پیر دعای زیادی به پسر خود کرده و سلامتی اهل خانه و خبر فوت یکی از بستگان را اطلاع میداد . درآخر نوشته بود که عروس آنها عیال آودیف قبول نکرده که درخانه آنها مانده و باهم زندگانی کنند . درخانه اشخاص دیگربخدمتکاری رفته است ولی از قرار اطلاع خیلی با نجابت و عفت زندگانی میکنند . بعد ذکری از ارسال یك منات شده و مادر با اشکهای ریزان از کشیش خواهش کرده بود که کلمه بکلمه حرفهای او را باینطریق بنویسد : ای فرزند من . کبوتر پروبال شکسته من . همیشه بیاد تو بوده و گریه میکنم ای فرزند دلبند من مرا بکی سپردی و رفتی . در اینجا دیگر مادر شروع کرده بود بهای های گریستن و گفته بود کاغذ را همینطور

گذاشته چیزی زیاد نکند و کشیش هم همینطور گذاشته بود . ولی بیچاره آودیف نتوانست نه از خبر خدمتکار شدن زنش و نه از تأسفات مادرش و نه از یك مناتی که برای او فرستاده بودند مطلع گردد . این کاغذ با آن یك منات برای خانواده بر گشت خبر دادند که آودیف در جنك برای دفاع وطن و امپراطور عظیم الشأن و مذهب ارتودکس مقتول گردیده است . منشی رژیمان این کاغذ را برای خانواده او نوشته بود . مادر بدبخت از شنیدن این خبر مدتی زوزه کشید و تا میتوانست گریه کرد بعد مشغول کار شد و اولین روز یك شنبه که بکلیسیا رفت داد فاتحه باسم پسر او خوانده و اسم او را در دفتر اموات ثبت کردند . مقداری قرص نانهای کوچك بفقرا قسمت کرد تا برای روح آودیف! بنده کان خدا طلب مغفرت کنند . زن آودیف از شنیدن خبر مرك شوهر عزیزش که بیش از یکسال باهم زندگانی نکرده بودند گریه زیادی کرد . از بخت بد خود و از زندگانی اش که بعبث بسر آمده و از شوهر بیچاره اش نالیده و در میان گریه طره مجعد شوهر خود را بخاطر آورده و بروح او مذمت میکرد که بحال خود رحم ننموده و زن خویش را بخدمتکاری نزد بیگانگان فرستاده است . ولی قلباً از مرك آودیف چندان متأثر نبود زیرا که دوباره از اربابش آبستن شده و ایندفعه ممکن بود که ارباب اگر دلش بخواهد بطوریکه قول داده است او را بزنی قبول کرده و از

دشنام و توبیخ اهل ده نجات بخشد



# فصل نهم



میخائیل سمینوویچ ورنتسزف پسر سفیر روسیه در دربار انگلیس درآن مملکت بزرك شده و دارای تعلیم وتربیت اروپائی بود . در آنوقت مابین مستخدمین عالی درجه روسیه این صفت خیلی کم یافت میشد. ورنتزف آدم خیلی ملایم خوش اخلاق و جاه طلبی بود که نسبت بزیر دستان با محبت وبا رؤسای خود با سیاست رفتار میکرد. زندگانی بدون قدرت واطاعت رانمیدانست که چیست . تمام درجات عالی و نشانهای اول نظام را گرفته و حتی در تحت فرماندگی کراسنویه جزو فاتحین ناپلئون محسوب میشد . در ۱۸۵۲ هفتاد سال از عمر او میگذشت باوجوداین سن خیلی سرزنده وقوی وباهوش باقی مانده و قدرت ومحبوبیت اورا فراهم میساخت . ازطرف خود وعیالش خیلی با ثروت بود وباسم حکومت هم مواجب زیادی داشت ولی قسمت عمده عایدات خودرا بمصرف بنا وتعمیر باغها درساحل جنوبی کریمه میرسانید شب چهارم دسامبر ۸۵۲ ، کالسکه پستی درب قصر او در تفلیس ایستاد و صاحب منصبی خسته و گرد آلود از آن پیاده شد . صاحب

منصب ازطرف ژنرال کوزلوسکی اعزام شده ومامور بود که خبـر تسلیم شدن حاجی مراد را بفرمانده کل برساند . پس از اینکه قدری پاهایش راکشید از جلوی قراولها پله های عریض عمارت حکومت را گرفته بالا رفت . ساعت شش بعد از ظهربود . ورنتزف میخواست سرمیز غذا برود که ورود قاصد را باو اطلاع دادند . بلا فاصله قاصد را بار داد و باین جهت چندین دقیقه دیرتر برای رفتن بسر میز آمد . وقتیکه وارد سالون شد مدعوین که سی نفر میشدندودور پرنسس الیزابت خاویرونا نشسته یا دم پنجره ایستاده بودند بطرف او برگشتند .

ورنتزف لباس سیاه نظامی یراق دار بدون سر دوشی در بر داشت وصلیب سفید بگردن آویخته بود.صورت تراشیده‌پراز مکر و حیله او تبسم خیلی مطبوعی داشت بمهمانها نگریسته چشمك میزد . با قدم ملایم وتند وارد شده از خانمها برای دیر آمدن معذرت‌طلبیده باآقایان‌سلام کرده‌بطرف پرنسس اربلیانی خانم تنومند خیلی خوشگلی که شباهت بخانمهای مشرق زمین است‌نزدیك شده‌وبازوی اورا گرفت‌باهم‌سرمیزرفتند.پرنسس الیزابت خاویرونا هم بازوی آن ژنرالی که‌موهای خرمائی‌داشت وبرحسب مأموریت از تفلیس عبور میکرد گرفت .پرنسس گروزین دست کنتس شوارل‌دوست پرنسس‌راگرفت‌دکتر آندرایوسکی واجودان

ها و سایر آقایان بعضی ها با خانم وبعضی تنها عقب حضرات افتاده وارد اطاق نهار خوری شدند. پیشخدمت ها بالباس کوتاه و کفش و جورابهای ابریشمی صندلی هارا پس وپیش میکردند خان سالار باکمال جلال وجبروت سوپی را که بخار گرم ازآن بلند میشد از یك سوپ خوری نقره در بشقابها میریخت. ورنتزف خودش دروسط میز نشست. پرنسس عیال اوبا ژنرال هم مقابل او قرار گرفتند .طرف دست راست وی شاهزاده خانم خوشگل اربلانی نشسته بود و دست چپش پرنسس کروز سن بود که خیلی شیك ورعنا و جواهرات پرقیمت بخود زده و پیوسته تبسم میکرد. پرنسس خانم ژنرال پرسید که قاصد چه خبر آورده بود .ورنتزف در جواب گفت خبرهای بسیار خوشی داشت عزیزم . فرزند ما طالع بلندی دارد و شروع کرد به حکایت خبری که خیلی غیر مترقبه و فوق العاده بنظر میآمد بطوری صحبت میداشت که تمام مهمانها بشنوند ولی برای خود اراین خبر تازگی نداشت ومدتی بودمیدانست که مذاکرات شروع شده است . تفصیل تسلیم شدن حاجی مرادکه معروف و پردل ترین از صاحب منصبان شیخ شمیل بود شرح داده و اظهار کرد که امروز یا فردا حاجی مراد وارد تفلیس می شود.تمام مدعوین حتی جوانهاوآجودانهاومأمورین عالی رتبه که دور تادورمیز نشسته بودند و یك دقیقه پیش میخندیدندساکت

شده گوش میدادند. وقتیکه ورنتزف حرفش تمام شد پرنسس از ژنرالی که پهلوی او نشسته بود پرسید شما ژنرال آیا حاجی مراد را دیده اید. ژنرال با سبیلهای بر جسته گفت بلی پرنسس چند دفعه‌هم بااوتصادف کردم وشروع کردبحکایت اینکه چگونه درسال ۱۸٤۳ پس از تسخیر گرگابل ازطرف کوهستانیها. حاجی مراد بدسته قشون ژنرال پالن حمله کرده ونزدیك بوده است که‌درمقابل چشم آنها کلنل زلوتوخین را بقتل برساند. ورنتزف با تبسم وخوشحالی صحبت ژنرال راگوش میداد و خیلی خرسند بود از اینکه اودنباله مذاکرات را گرفته است‌ولی یك‌دفعه قیافه‌ورنتزف‌بهم‌آمده وحالت‌محزونی گرفت‌زیرا که ژنرال درصحبت‌گرم شده و میگفت در دفعه دوم کجا حاجی مراد را دیده است. بطرف ورنتزف برگشته گفت حضرت‌اجل باید خوب بخاطر داشته باشید این همان شخصی است که در آن جنك. در آن جنك معروف بجنك نجات برای ما دام غریبی گسترده بود. ورنتزف چشمها را بهم زده گفت در کجا بود ژنرال اشاره بجنك دار کینس میکرد که در انجا تمام قشون بعلاوه فرمانده آنها ورنتزف اگر کمك نرسیده‌بود حتماً اسیر شده‌بودند.

وتمام بخوبی میدانستند جنك‌دوکینس که درتحت فرماندگی ورنتزف اتفاق‌افتاده‌وروسها مقدار زیادی تلفات از کشته‌ومجروح

داشته‌وتوپ و مهمات‌زیادی از دست دادند یکی‌ازجنگهای خیلی ننگین‌قفقازیه‌بوده است.بهمین‌جهت‌وقتیکه‌درحضور ورنتزف‌صحبت از ایـن جنك بمیان میآمد همانطور یکه خـود ورنتزف در راپورتش بامپراطور نوشته بود میگفتند تلاقی و حمله دلیرانه عساکرروس درصورتیکه با لغت نجات‌معلوم میشد که ابدأ صحبت رشادت‌وپهلوانی درمیان نبوده واین جنك خبط وخطای‌فرمانده کل‌بوده که‌عده از روسهای بیچاره را بکشتن داده است . تمام حصار ملتفت کـنایه شدندبعضی چنین وانمود کردند که منتقل مطلب نشده بعضی دیکر می پرسیدند که چه اتفاقی ممکـن است رخ نماید عده.هـم تبسمی کرده بیکدیکر نکاه میکردند تنها آن ژنرال که مو های خرمائی داشت هیچ ملتفت قضیه نبود کرم صحبت خود شده با کمال آرامی کـفت حضرت اجل آن جنك نجات رامیکویم . ژنرال بازملتفت‌نشده‌و تمام‌جزئیات جنك را تشریح میکرد که چکونه حاجی مراد قشون را از وسط تقسیم کرده واکر دسته نجات نمیرسیدند ـ مخصوصاً به این لغت نجات اهمیت میداد.ـتمام‌اردونزدیك‌بوداسیرشودزیرا که ..... ولـی ژنرال مجال تمام کردن عبارت را ننمود . پرنسس اربلیانی ملتفت مطلب شده صحبت ژنرال را قطع کرده وازاو پرسید که آیا فعلا از حیث منزل راحت است . ژنرال با تعجب نکاهی بمهمانها کرده متوجه آجودان مخصوص خودش

شد که آنطرف میز خیلی تند وسخت باونگاه‌میکرد یك دفعه فهمید . بدون اینکه جواب‌پرنسس را بدهد ابروها را بهم کشیده وساکت شد وباعجله بدون جویدن مشغول‌خوردن لقمه لذیذی گشت که در بشقاب او بود و از شدت خجالت طعم اورانمی فهمید . تمام‌حضارقدری متفکر بنظرمیآمدند ولی پرنس کروزین خبط و خطای ژنرال را رفو کرد . پرنس کروزین آدم احمقی بود ولی خیلی مزور و از ترتیب زندگانی درباری باخبر و از تملق گوئی اطلاع کافی داشت . سرمیز پهلوی پرنسس ورنتزف نشسته بود خودش را چنین‌وانمود کرد که ملتفت صحبت‌نشده است بنا کرد بحکایت‌تفصیل ربودن حاجی مراد عیال احمدخان یکی از خوانین آنجارا . نقل کرد که چطور شب حاجی مراد داخل ده شده زن احمد خان را بر داشته باهمراهان خویش فرار کرده است. پرنسس پرسید برایچه حاجی مراداین زن اهمیت میداده است . کروزین گفت با شوهر او احمد خان خصومت قدیمی داشت‌وهمیشه‌درتعاقب او بودولی احمدخان‌فوت کرد حاجی مراد برای انتقام عیال ویرا ربود . پرنسس این صحبت رابرای دوست خودش کنتس شوازل که فرانسوی‌بود بزبان فرانسه‌ترجمه کرد . کنتش چشمهای خودرا بسته گفت عجب عمل وحشیانه مرتکب شده است . ورنتزف تبسم‌کنان جواب داد خیر وحشیانه نبوده است بمن گفتند که خیلی با

احترام نسبت بخانم اسیر خود رفتار نموده و بعد اورا مستخلص کرده است گفتند بلی دوباره خانم مرخص شد وخانواده اش فدیه اورا دادند . کروزین گفت صحیح است ولی باوجود این خیلی با نجابت رفتار کرده است . حرفهای پرنسس باعث شد که حکایات مختلف راجع بحاجی مراد نقل کنند متملقین فهمیده بودند که هرچه بیشتر بحاجی مراد اهمیت بدهند بیشتر ورنتزف خوشش خواهد آمد . یکی میگفت رشادت این مرد فوق العاده است. آدم غریبی است دیگری میگفت در این باب شکی نیست در وسط روز بشهر تمر خان شوره حمله کرده و مغازه ها را غارت کرد . یکنفر ژنرال ارمنی که در آخر میز نشسته بود و در آنموقع در شهر تمر خان شوره بود تفصیل غارت شهر را حکایت کرد .در سر میز رو بهم رفته بغیر از صحبت حاجی مراد حرف دیگر نبود. همه علی رغم یکدیگر از رشادت فتوت جوانمردی او تمجید میکردند . یکی گفت که یك دفعه هم امر داده بود بیست وشش نفر از اسرا را بکشند . برای این تو هم عذری داشتند حضار گفتند چه باید کرد در جنگ گاهی مجبور باین عملیات میشوند . کروزین احمق که تنها در فن مجاز گوئی و تملق ید طولائی داشت گفت حقیقت اینست که اگر این شخص در در اروپا تولد شده بود ناپلئون ثانی میگشت . گروزین خوب میدانست که ذکر اسم ناپلیون خیلی مقبول خاطر ورنتزف است

چونکه ورنتزف خودش را یکی از فاتحین او دانسته وبهمین جهت آن صلیب سفید رابگردن آویخته بود . ورنتزف جواب داد فرضاً هم ناپلئون نمیشد قطعاً یك صاحب منصب خوب سواره نظام اقلا ژنرال موراد میشد. دیگری گفت عجب تصادفی است هردودر اسم با هم شبیه اند حاجی مراد ژنرال موراد . یکی از حضار اظهار داشت که پس از تسلیم حاجی مراد کار شیخ شمیل هم تمام است . دیگری جواب داد بلی دیگر حالا حس خواهد کرد که ازاین ببعد مقاومت غیرممکن است مادام اربلیانی اطرف ورنتزف برگشته گفت تمام اینها نتیجه زحمات شما است . پرنس ورنتزف سعی میکرد امواج تملق و مداهنه که از هر طرف ویرا محاصره کرده بودند تسکین دهد ولی باطناً بدش نیامده وخیلی خوشوقت بود و در آخر وقتیکه دست خانم خود را گرفت بسالون آورد حالت خوش وخرمی داشت .پس ازنهار در موقعیکه مهمانها در سالون قهوه میخوردند پرنس نسبت به عموم مهربانی میکرد و مخصوصاً نزدیك آن ژنرال قرمز شده و بااوگرم صحبت گردید و چنین وانمودمیکرد کهاصلا ملتفت خبط واشتباهای سرمیزاونشده است . وقتیکه قهوه تمام شد برای بازی ورق نشستند . ورنتزف یك قسم بازی خیلی قدیمی بیشتر بلد نبود .حریفهای بازی اوپرنس کروزین وژنرال ارمنی بودند کهاین بازی را از نوکر خود پرنس یادگرفته ودکتراندرولسکی

که مقتدرترین مردم آن عصر محسوب میشد . پس از اینکه قوطی انفیه دان طلا را که مزین بعکس الکساندر اول بود نزد خود نهاد شروع به بر زدن کرد میخواست ورق ها را بدهد پیشخدمتش که اهل ایطالیا بود داخل شده و سینی نقره را که روی آن پاکتی بود جلو آورده گفت باز چاپار رسیده است کارت ها را بزمین گذارده و معذرت خواست . پاکت را باز کرد و شروع کرد بخواندن . کاغذ پسرش بود که تسلیم شدن حاجی مراد را اطلاع داده و ضمناً کدورتی را که با ژنرال را کوملسکی در این مورد پیدا کرده شرح داده بود . پرنسس نزدیک آمده پرسید که پسرشان چه نوشته است . ورنتزف جواب داد همان چیزهای معمولی قدری با فرمانده خود نقار پیدا کرده . قطعاً تقصیر با پسر ما است و بزبان انگلیسی گفت ولی هر چیز خوب است که خاتمه اش خوب باشد عیبی ندارد و کاغذ را بزنش داد و بطرف حریف های بازی که با احترام منتظر او بودند برگشته مشغول کشیدن ورق شد . وقتیکه ورقها توزیع شدند ورنتزف انفیه دان را باز کرده و بنا بعادت معمول که هروقت خوشحال بود مابین دو انگشتهای سفید قدری انفیه اصل فرانسوی بر داشته نزدیک بمنخرین آورده استنشاق کرد

# فصل دهم

روز بعد وقتیکه حاجی مراد وارد عمارت ورنتزف شد سالون پذیرائی پرنس پر از جمعیت بود . آن ژنرالی که سبیلهای برجسته داشت و روز قبل سر میز مهمان بود با لباس رسمی و نشان آمده بود خدا حافظی کند . یك صاحبمنصب دیگر هم که فرمانده رژیمان بوده و بعلت اختلاس در ملزومات قشون از طرف محکمه نظامی مورد تعقیب واقع شده آنجا بود یکنفر شخص ارمنی خیلی متمول که امتیاز تهیه عرق برای کلیه قشون آنجا را گرفته و دکتر اندرایوسکی ویرا در تحت حمایت خود قرار داده . آمده بود که امتیاز خودش را تجدید نماید عیال یکی از صاحبمنصبان مقتول در جنك که لباس سیاه دربر داشت برای برقراری مستمری یا پذیرفتن بچها مجاناً در مدرسه اقدام میکرد . یکی از شاهزادگیان گردرین که ثروت خود را بمصارف بیهوده از دست داده با لباس ملی خود آنجا آمده و میخواست که وسیله فراهم سازد تا اموال موقوفه یکی از کلیساها را باو بدهند . صاحبمنصب پولیسی هم بود که کیفی بزرك مملو از اسناد و نوشتجات و نقشه تازه برای تسخیر کل قفقازیه تهیه کرده و همه جا با خود میکشید . از اینها گذشته یکی از خواتین

محلی هم تنها باین نیت آنجا آمده بود که در مراجعت میتواند با شنایان بگوید که بحضور پرنس رسیده‌است. تمام منتظر نوبه‌خود بودند — آجودان خیلی قشنگی با زلفهای بور یکی یکی را وارد دفتر پرنس میکرد وقتیکه حاجی مراد با قدمهای چابك که قدری می لنگید وارد سالون شد تمام چشمها متوجه او شده و می شنید که از هرطرف اسم او را آهسته ادا میکنند حاجی مراد چرکسی بلند سفید پوشیده و بروی آن خرقه داشت قهوه رنك که به یقه نوارهای خیلی اعلی دوخته بودند. کفشهای او عبارت از نعلین سیاه و جورابهائی بهمین رنك در پا داشت. فینه‌بسر نهاده و دور او عمامه پیچیده ظاهراً برای خاطر همین عمامه بوده که‌سابقاً احمد خان یقین نموده و ژنرال کلو کنو امر بدستگیری او کرده بود. بعلت توقیف و دستگیری از طرف روسها حاجی مراد خودش را شیخ شمیل بست و جزء طرفداران او شد. حاجی مراد تند راه میرفت و بدن مبارك خود را تکان میداد و چون یکی از پاهایش کوتاه‌تر از دیگری بود قدری لنك بنظر میرسید. چشمهای خود را زیاد از هم گشوده و بجلوی خود نگاه میکرد و مثل این بود که کس دیگر را در سالون نمی بیند. همان آجودان خوشکل پس از اینکه بحاجی سلام کرد تعارف نمود بنشیند تا به پرنس ورود او را اطلاع دهد ولی حاجی مراد قبول نکرده پا ها را قدری از هم فراخ تر نهاده

دست بقبضه خنجر زده همینطور ایستاده بنظر استخفاف بحضار مینگریست . مترجم تارحانف نزدیك حاجی مراد آمده و مشغول صحبت با وی شد . حاجی مراد خیلی مختصر و با بی اعتنائی جواب حرفهای او را میداد . از دفتر ورنتزف یکی از شاهزادگان کومیك که برای شکایت از دست صاحبمنصب نظمیه آمده بود بیرون آمد و آجودان حاجی مراد را صدا کرده او را وارد اطاق پرنس نمود . ورنتزف ایستاده حاجی مراد را پهلوی میز پذیرفت . چهره سفیـد رنك سالخورده ژنرال مثل روز پیش شکفته و متبسم نبود بلـکه خیلی سخت و جدی بنظر میرسید بمحض اینکه حاجی مراد داخل این اطاق بزرگی که دارای یك میز بزرك و پنجره های عریض با پرده هـای چوبی سبز بود شد دستهای کوچك سیاه شده خود را بسینه نهاده و بدون عجله با احترام و خیلی واضح سلامی بزبان اهل کومیك که میدانست ادا کرد و چشمهای خود را بزمین دوخته گفت من خود را در تحت حمایت امپراطور عظیم‌الشأن و حضرت والا قرار داده و قول میدهم تا آخرین قطره خون از روی صمیمیت و وفا بامپراطور خدمت نمایم و امیدوارم که در جنك بر ضد شیخ شمیل که دشمن شما و من می باشد طرف استفاده واقع شوم . ورنتزف پس از اینکـه به ترجمه مترجم گوش داد حاجی مراد را خوب نگریسته و حـاجی مراد هم چشمهای خود را بصورت ورنتزف

دوخته بود . چشمهایشان با یکدیگر تلاقی کرده و خیلی حرفها زدند که بکلی غیر از آنچه بود که مترجم ترجمه میکرد . بدون حرف چشمهای آنها بهمدیگر راست مطلب را گفتند . چشمهای ورنتزف میگفت که او یك کلمه از مواعید حاجی را باور نمی کند و او را دشمن جدی هرچه روس هست میشناسد و یقین دارد که این احساسات همیشه با او خواهد بود تسلیم واطاعت کنونی او از راه اضطرار و ناچاری است . حاجی مراد هم می فهمید که چه میگوید ولی اخلاص و ارادت خود را تأکید میکرد . چشمهای حاجی مراد میگفتند که شاهزاده سالخورده حالا دیگر باید بفکر سفر آخرت باشد نه سفر جنك ولی با وجود پیری هنوز حیله و تدویر را داشته بایستی با او از روی احتیاط رفتار نماید ورنتزف نیز ملتفت این فکر بود معهذا بحاجی مراد حرفهائی میزد که بنظر او برای انجام مقصود و موفقیت درجنك لازم بود . ورنتزف بمترجم گفت تو باو بگو ( ورنتزف به تمام افسران جوان تو خطاب میکرد ) که امپراطور ما همانطوریکه مقتدر و عظیم الشأن است دارای حلم و بخشش میباشد محتمل است که بر حسب استدعای من از تقصیرات گذشته او صرف نظر کرده و ویرا بخدمت قبول نماید . ترجمه کردی برای او حال بگو تا تصمیم امپراطور معلوم گردد او بمسئولیت خود از وی پذیرائی کرده وسعی مینماید درحدود امکان طوری رفتار

شود که از توقف خود راضی و خوشوقت باشد . حاجی‌مراد مجدداً دست به سینه نهاد و باحرارت حرفهائی زد . از قرار تقریر مترجم حاجی مراد میگفت که قبلا هم وقتیکه او در آبازي در ۱۸۳۹ فرمانده بوده است با کمال صداقت بدولت روسیه خدمت میکرده و ممکن نبود که خیانت ورزد . فقط احمد خان دشمن او باعث شد که بامر ژنرال کلوکنو ویرا دستگیر وتوقیف نمودند . ورنتزف گفت‌میدانم میدانم‌درصورتیکه اگر هم‌میدانسته بواسطه‌طول‌زمان فراموش کرده‌بود.ورنتزف‌روی صندلی‌نشسته وبحاجی‌مرادهم‌صندلی پهلوی‌دیواررانشان داد ولی حاجی مراد قبول ننمود شانه خود را بالا انداخته و گویا میخواست بگوید که من‌درمقابل چنین شخصی جرئت نشستن نمیکنم . دنباله صحبت را گرفته بمترجم‌گفت‌بپرنس بگوکه‌احمد خان و شمیل هردودشمن من هستند احمد خان مرد و من نتوانستم انتقام خودرابگیرم ولی شمیل زنده‌است ابروان خود را بهم کشیده مشت را گره کرده و فلك خودرا بهم فشرد و گفت‌من نخواهم‌مرد تا داد خودرا ازاین مرد بستانم. ورنتزف خیلی بآرامی گفت بسیار خوب . بسیارخوب . بپرس چطور میتواند از شیخ شمیل انتقام بگیرد ولی بگو باو بنشیند دوباره حاجی مراد از نشستن استنکاف نموده ودرجواب سؤال پرنس گفت مخصوصاً برای این نزد دولت روس آمده است

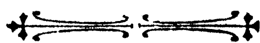
که در فنا نمودن شیخ شمیل تمام قوای خودرا بکاربرد . ورنتزف گفت خیلی خوب ولی میخواهم بدانم از چه راهی میخواهد اقدام کند بگوباو بنشیند واینطور نایستد . حاجی مرادنشست وبوسیله مترجم گفت که اگر اورا بطرف خط جنك از گین بفرستند و عده هم از قشو ن بـاو کمك بدهند تعهد میکند که تمام داغستان را بطوری برضدشیخ شمیل بشوراند که دیگرقوه مقاومت نداشته باشد . ورنتزف جواب داد بد خیالی نیست بنظرمن هم عملی میرسد در این باب باید قدری فکر کنم . مترجم حرفهای ورنتزف را برای حاجی مراد ترجمه کرد . حاجی قدری بفکر فرورفت گفت بسردار عرض کن که خانواده من دردست دشمن است وتامدتیکه خانواده ام در کوهستان اسیر می باشند دست وپای من بسته است وهیچ خدمتی نمیتوانم بکنم . اگر من بر ضد او اقدامی کنم بلا فاصله عیالم و مادرم وبچه هایم را خواهد کشت . سردار خانواده مرا نجات بدهد و با اسرائی که از شیخ شمیل دارند مبادله کنند آنوقت خواهند دیدکه من برای مضمحل ساختن دشمن خودرا چگونه بهلاکت میافکنم ورنتزف جواب داد خیلی خوب باو بگو که دراینموضوع باید فکر کنم حالا اورا نزدرئیس ارکانحرب ببرید تا مفصلا وضعیت خود و قصدی را که دارد بیان کند ملاقات حاجی مراد با ورنتزف دردفعه اول بهمین جا ختم شد.شب همان روز درتیاتر

جدید که بطرز مشرقی زینت یافته بود اپرای ایطالیائی بازی میکردند . ورنتزف در لژ خود نشسته بود. ارکستر شروع کرده بود که صورت مجلل حاجی مراد با عمامه ظاهر شده وقدری لنگان وارد سالون گشت . مریس ملیکف یکی از آجودانهای پرنس که مأمور ومیزبان اوشده بود با وی همراه بود .درردیف اول برای آنها جا تعیین کرده بودند . پرده اول را با کمال مناعت وتکبری که مخصوص مسلمانهای شرق است گوش دادنه فقط اظهار تعجبی نکرد بلکه بابی اعتنائی تمام بـآن اوضاع می‌نگریست‌بعدهم از جای خود بلند شده خیلـی با ملایمت بحضار نگاهی افکنده و ازدر خارج گردید . انظار تمام تماشا چیان متوجه او شده بود . روز دیگر دو شنبه روز پذیرائی رسمی‌ورنتزف بود . طرف غروب در یك طالار خیلی مجللی که با چراغهای زیاد روشن شده بود پشت گلدانها و گلهای زمستانی ارکستر عالی مشغول بـه سرائیدن ترانه های ظریفه شده و خانمهای جوان و خانمهائی که تازه از جوانی تجاوز کرده بودند باتوالت های فاخر وگردن وبازوان وسینه های باز بازوی صاحب منصبان را که اونیفرم های درخشان پوشیده بودند گرفته قدم زده‌میچرخیدند . پشت‌میزخوراك‌پیشخدمتها با لباسهای قرمز وشلوار کوتاه‌وارسی‌های برقی درگیلاس هاشامپانی ریخته وبمدعوین تعارف کرده و جلوی خانمها شیرینی فرنگی

میآوردند . زن سردار با وجود اینکه سنش بهیچوجه اقتضا نداشت معهذا مثل سایرین نصف بدنش عریان بوده و مابین مدعوین قدم زده و با ملاطفت بهمه تبسم میکرد. بوسیله مترجم چند کلمه ازراه محبت ومهربانی بحاجی مراد گفت . حاجی مثل شب گذشته درتیاتر خیلی بلبی اعتنائی بحضار نگاه میکرد بعد از خانم ورنتزف سایر خانمها که سر وسینه شان باز بود بنزدیك حاجی مراد آمده و بدون هیچگونه حجب و حیائی از اومی پرسیدند آنچه را که می بیند چطور بنظرش میآیدو عقیده اش چیست؟

ورنتزف خودش باسردوشی وحمایل و براقهای طلا صلیب سفیدبگردن که بگردن آویخته بودنزدیك اوشده همین سؤال را کردظاهراً او هم مثل سایرین که قبل ازاو پرسیده بودند نزد خود تصور میکرد که غیر ممکن است حاجی مراد ازآنچه میبیند خوشش نیاید . حاجی مراد همان جوابی را که بسایرین داده بود به ورنتزف هم داد . دیگر تصریح نکرد که این مجالس خوب یابد است فقط جواب داد که در نزد آنها چنین چیز ها دیده نمیشود . حاجی مراد خواست که در باب کار خودش با پرنس صحبت کند ولی ورنتزف چنین وانمود کرد که حرف او را نشنیده و دور شد . ملیکف بحاجی مراد فهمانید که برای مذاکره این قبیل امورآنجا مناسب نیست . وقتیکه ساعت یازده

زده شد حاجی مراد ساعت تعارفی کلنل ورنتزف را ازجیب در آورده تطبیق کرده از مترجم پرسید که آیا میتواند حالا برود ملیکف گفت البته ممکن است ولی بهتر این است تا جمعیت هست قدری صبر کنند . با وجود این حرف حاجی مراد صبر نکرده و بادرشکه بعمارتی که برای او تعیین کرده بودند برگشت



# فصل یازدهم

پنج روز ازتوقف حاجی مراد درتفلیس میگذشت که ملیکف ازطرف فرمانده کل ورنتزف نزداوآمد. حاجی باآن بیان دیپلماسی معمولی سرش راخم کرده و دستها رابسینه نهاده گفت سرو دستم برای انجام فرمایشات سردار حاضر است امر بفرمائید اطاعت کنم . ملیکف روی صندلی دسته داری که نزدیك میز بود قرار گرفت و حاجی مراد هم در مقابل او روی نیمکت نشسته سرش را پائین انداخته دست ها را روی هم نهاد بملیکف نگاه کرده بدقت بحرفهای اوگوش میداد . ملیکف که زبان تاتاری را خوب حرف میزد بحاجی مراد گفت که پرنس با وجود اینکه از سوابق حال وی بی اطلاع معهذا مایل نیست

است که سرگذشت اورا از خودش بشنود . توبرای من نقل کن من نوشته و بزبان روسی ترجمه مینمایم پرنس آنرا برای امپراطور خواهدفرستادبحاجی مراد گوش میداد اساساً عادتش این بودکه کلام مخاطب خودرا هیچوقت قطع نمیکرد بلکه تا بآخر صبر میکرد که ببیند چیز دیگری نمیخواهد بگوید . پس ازتمام شدن حرف ملیکف سرخودرابلندکرده کلاهش را عقب گذارده و نظیر همان تبسمی رانمودکه خیلی موردپسندخاطرماری واسیلونا شده بود و خیلی خوشوقت شده بود از اینکه شرح زندگانی او بنظر امپراطورخواهدرسیدجوابداد البته ممکن است.ملیکف ازجیب خود دفتر یاداشتی درآورده گفت از ابتدا بگو وعجله نکن ( در زبان تاتار لفظ شمانیست ) . حاجی مراد گفت بسیار خوب ولی خیلی میشود حوادث و اتفاقات زیادی درعمرمن رخ داده است . ملیکف جواب داد اگر امروز تمام نشود عیب ندارد باقی را فردا بگو . حاجی پرسید که از ابتدا شروع کنم . ملیکف گفت بلی از همان ابتدا کجا تولد شده ائی و کجا زندگانی کرده ائی تمام را بگو . حاجی مراد سرش را بزیر افکنده و مدتی همینطور فکر می کرد بعد یك تیکه چوبی که پهلوی نیمکت افتاده بود برداشت . از زیر خنجرش چاقوی کوچکی که دسته آن عاج طلانشان بود بیرون آورد با این چاقو که مثل تیغ تیز بود بنا کرد بتراشیدن چوب و

ضمناً حکایت خود را شروع کرد گفت بنویس که تولد من در قریه تسلمس اتفاق افتاده این قریه خیلی کوچك است و باصطلاح اهالی انجا از کله الاغ بزرگتر نیست . در دو تیر رس تفنك از انجا دهکده قونز اق واقع است که محل سکونت خوانین ما می باشد . خانواده ما با خوانین خیلی ارتباط داشتند . وقتی که مادر ما برادر بزرك مرا زائیده بود او را بسمت دایه‌گی ابونوذرخان پسر خان دعوت کرده بودند . بعد هم یك پسر دیگر خان را که اسمش اولیم خان است مادر من شیر داده و بزرك کرده و خیلی زحمت او را کشیده است وقتیکه‌من بدنیا آمدم باز عیال‌خان یك پسر دیگری زائید که اسمش را بولاج خان گذاردند — این دفعه دیگر مادرم قبول نکرد که این بچه را هم شیر بدهد — هر چه پدرم باو تاکید کرد گفت نمی شود پسر خودم مثل آن دیگری تلف می گردد و نخواهم رفت پدرم که خیلی ادم سخت تند خو بودند او رابا خنجرش مجروح کرد و هرگاه بکمك او نرسیده بود حتماً او را میکشت . با وجود انیها مادرم مرا ول نکرد و خودش راجع باین موضوع یك تصنیف ترکی می خواند ولی این را نباید نوشت — ملیکف جواب داد خیر بهتراست تمام‌جزئیات را بنویسیم — حاجی متفکر شد مادرش را بخاطر می آورد وقتیکه او را پهلوی خودش زیر

پوستین روی پشت بام کلبه خوابانیده اثر زخم خنجر را در گلویش باو نشان میداد تصنیف رابیاد آورده گفت ( خنجر تیز تو سینه سفید مرا پاره پاره کرده ولی من پسر کوچك افتاب تابان خود را بروی آن نزدیك کرده ام و با خون گرم او را شسته‌ام و این جراحت بدون مرحم التیام پذیرفته است . من از مرك نترسیدم پسرمن‌هم از مرك نخواهد ترسید و دلیر خواهد شد ) حاجی مراد گفت بلی همین مادر الان اسیر دست شیخ شمیل دشمن من است بایستی او را نجات داد.ازاین‌صحبت محزون ومتفکر گردید ومناظر مختلف درنظرش میگذشت بخاطر می‌آورد چشمه آب را در دامنه کوه وقتیکه مادرش برای‌آوردن آب می رفت اوهم بجامه‌وی اویخته و عقب‌سرمی درید . انروزی که اول بار سراو را تراشیده و عکس سر تراشیده خود را در سینی مسی که بدیوار آیخته بودند دید از نظرش گذشت . آن سك‌لاغر توی خانه‌که‌صورتش را میلیسید بیاد آورد بوی مخصوص شیر ترش و دادن نان خشك مادرش را مثل این بود که در آنساعت‌میدید . بیادش افتاد که وقتیکه بدیدن پدر بزرکشان می رفتند مادرش چطور او را توی سبد گذاشته و پشت کمرش بسته از روی کوه عبور می کرد . پدر بزرك را بخاطر آورد آن پیر سالخورده که تمام صورتش چین بر داشته و انکشتهایش

پر از انتشار نفره بود. مثل این که دیروز بود پدر بزرك او را که انوقت طفلی بیش نبود مجبور می کرد نماز خود را بخواند. تمام این مجالس مثل برق از مقابل چشم حاجی مراد گذشت گفت بلی مادر من قبول نکرد که دیگر پسر سوم خان را شیر بدهد. زن خان یك دایه دیگر گرفت ولی با وجود این همیشه مادرم را دوست می داشت و وقتیکه ما طفل بودیم ما را با خود بمنزل خان می برد با بچه های او بازی می کردیم عیال خان هم ما را دوست میداشت. انهاسه نفر بودند ابونوذر خان برادر رضائی عثمان اولیم خان وبولاج خان پسر دومی که شیخ شمیل‌ازمحل‌بلندی پرتش کرده و تلف نمود ولی باشد تفصیل انرابعد می کویم.

من ۱۶ ساله بودم وقتیکه مرید ها شروع کرده بدهاتها رفته مردم را دعوت می کردند با چوب بسنك زده فریاد می زدند ای مسلمانها حاضر برای غزوات باشید تمام چچنز ها بطرف مرید ها رفتند و آباز ها هم کم کم خود را بانها ملحق کردند. من انوقت در قصر خان زندکانی می کردم و مثل برادر آنها محسوب می شدم. هر چه دلم می خواست میکردم. برای خودم ثروتی پیدا کرده بودم اسب و پول و تفنك داشتم. برای خودم خوش‌روزکاری کذارنده‌وبفکر هیچ‌چیز نبودم و همین طور میکذشت تا روزیکه حمزه ملا را کشتند و

غمزت بجای او تعیین شد . غمزت قاصدی نزد خان فرستاد که اگر او غزوات را قبول نکند قصر و خانواده او را منهدم خواهد ساخت . مسئله قابل تفکر بود . خان از روسها می‌ترسید و وحشت داشت که غزوات را قبول کند. خانم خان مرا باپسر دومش اولیم خان به تفلیس نزد فرمانده کل قوای روس فرستاد تا از او استمداد کنیم فرمانده کل آن وقت بارن رزن ما بود و هیچکدام از ما را نپذیرفت فقط پیغام داد که بما کمك خواهد کرد و هیچ کاری هم نکرد . تنها صاحب منصبان او نزد ما رفت و آمد کرده با اولیم خان ورق بازی می کردند شراب خوردن را باولیم خان یاد داده و با خودشان بجاهای بد برده هرچه داشت در قمار از او میبردند اولیم از حیث بدن مثل گاو و از حیث شجاعت ماند شیر ولی متاسفانه فکرش خیلی ضعیف بود . اگر من او را با خود نمی بردم آخرین اسب و اسلحه خود را در قمار باخته بود . بعد از مراجعت از تفلیس افکار من بکلی تغییر یافت و من زن خان و پسر های او را تحریك می کردم که غزوات را قبول نمایند .ملیکف پرسید برای چه عقیده تو تغییر کرد مگر از روسها بدت آمده بود . حاجی مراد سکوت کرده چشمها را بسته بطورجدی گفت بلی از روسها متنفر شدم ویك علت

دیگر هم پیدا شد که مرا در قبول غزوات تحریك میکرد ملیکف پرسید آن علت چه بود . جواب داد که در نزدیکی ده خود مان تسلمس خان و من با سه نفر از مرید ها تصادف کردیم . دو نفر از آنها فرار کردند و من با طپانچه یکی از مرید ها را کشتم و چون نزدیك شدم که اسلحه او را بردارم هنوز نمرده بود بمن نگاهی کرده و گفت . تو مرا کشتی برای من فرقی نکرد حال من خوب است ولی تو مسلمان هستی جوانی رشادت داری برو توبه کن و غزوات را قبول کن که حکم خدا ست ملیکف پرسید تو هم قبول کردی . حاجی مراد جواب داد خیر قبول نکردم ولی حرف مرید مرا به تفکر وا داشت بعد وقتیکه غمزت شیخ مرید ها نزدیك قونزاق قصر خوانین آمد ما چند نفر ریش سفیدان را برسالت بنزد او فرستاده و گفتم که حاضر هستیم غزوات را قبول کنیم ولی غمزت قبلا یکنفر از علمای خود را نزد ما بفرستد تا تکلیف رفتار وکردار را از ابتدا بما بیاموزد . غمزت امر کرد سبیلهای پیر مردان را تراشیده و دماغ آنها را سوراخ کرده و حلقه آویخته پیر مردان مراجعت کرده گفتند غمزت حاضر است که شیخ خود را برای تعلیم نزد ما بفرستد ولی مشروط باینکه عیال خان پسر دومی اش را بعنوان گروئی بنزد او اعزام

دارد . عیال‌خان باین حرف اطمینان نموده و پسردومش بولاج خان را پهلوی غمزت فرستاد غمزت از او خوب پذیرائی کرد وازما خواهش کرد که پسر ارشد خان رانیزپهلوی اوببریم . بنماینده‌خود امر کردکه بعیال‌خان بگوید غمزت همان طوریکه پدرش بخان خدمت می کرد خود او نیز در خدمتگذاری حاضر است و از هیچ چیز قصور نخواهد کرد عیال خان مانند سایر زن ها که بمیل خود آزادانه زندگانی میکنند کم عقل واحمق وفضول بوده ترسید که هردو پسرش را بفرستد فقط همان اولیم خان را اعزام داشت منهم همراه او رفتم . در یك ورسی مریدها باستقبال ما آمده آواز می خواندند تفنك خالی میکردند و دورما اسب می تاختند همین که نزدیك شدیم خود غمزت از چادر بیرون آمده پهلوی رکاب اولیم خان ایستاده و از وی همانطوریکه از یك خان پذیرائی می کنند استقبال کرد باو گفت من بخانواده شما بدی نکرده‌ام شماهم آدمهای مرانکشته ومانع نشوید که من آنهارابه غزوات دعوت کنم . در عوض خود من با تمام لشکرم همانطوریکه پدرم به شما خدمت می کرد مساعد خواهم نمود بگذارید که من در قصر شما زندگانی کرده با نصایح خود شما کمك کرده شما هر طور دلتان می خواهد عمل کنید . اولیم خان در حرف زدن قدری کند بود نمی دانست چه بگوید

همینطور ساکت مانده بود. من جواب دادم که اگر چنین است غمزت بایستی به قونزاق بیاید خوانین و مادرش باکمال میل از وی پذیرائی خواهند کرد ولی نگذاشتند که حرفم را تمام کنم در اینجا برای اولین دفعه شمیل که نزدیك امام ایستاده بود در مقابل من بلند شده گفت بتو حرف نمیزنند با خان صحبت میکنند من ساکت شدم .

غمزت اولیم خان را بچادرش برد بعد مرا صدا کرد و امر کرد که با نمایندگان او به قونزاق برویم منهم با آنها بر گشتم رسولهای امام از عیال خان خواهش کردند که اجازه بدهد پسر ارشدش هم با آنها نزد امام بیاید . من بوی خیانت استشمام کرده و بعیال خان گفتم این تکلیف را قبول نکند ولی بهمان اندازه که در تخم مرغ موهست در سر زن هم عقل نمیباشد حرف مرا نشنیده اعتماد کرده و امر کرد بپسر ارشدش که حرکت کند . ابونوذر خان نمیخواست برود ولی مادرش باو گفت یقین میترسی مثل زنبور عسل خوب میدانست که نیشش در کجای بدن بیشتر سوزناك است . ابونوذر خان از این حرف آتش گرفت و بدون اینکه بمادرش جواب بدهد امر کرد اسب ها را زین کنند منهم با او حرکت کردم . غمزت این دفعه ما را خیلی بهتر از آندفعه که اولیم خان را استقبال کردند پذیرائی نمود . از خانه خودش که در دامنه کوه بود تا دو تیر

تفنك استقبال كرد . پشت سر او سوارها با بیرقهای مختلف آمده‌آواز میخواندندجولان داده وتفنك خالی میکردند . وقتیکه مابااردو گاه رسیدیم غمزت خان را باخودش بچادر برد من دامنه کوه‌پهلوی اسبها ایستاده بودم . ناگهان در چادر غمـزت صدای تیر تفنك بلند شد بطرف چادر دویدم اولیم خان روی شکم در دریای خون غوطه میزد ابو نوذر خان با مریدها مشغول مبارزه بود . نصف صورتش بریده شده و آویخته بود با یك دست صورتش راچسبیده وبادست دیگر خنجر گرفته هرکه نزدیك میشد هلاك میگردید . درجلوی چشم من برادر غمزت را کشت و میخواست خودش را روی یك مرید دیگر بیاندازد که ازعقب سر باتیر اورا زدند . افتاد . . حاجی مراد سکوت کرد صورتش سرخ شده و ازچشمهایش خون میبارید . ولی ترس مرایکدفعه گرفته‌ازآنجافرار کردم . ملیکف گفت آه آه چطورمن گمان مـی کردم که‌تو هیچوقت‌از هیچ چیزنترسیده ای . حاجی‌مراد گفت‌بلی بعدهاهمینطور . از آنوقت ببعد هرموقعیکه به‌یاد این واقعه می افتم دیگر ازهیچ چیز نمیترسم .



# فصل دوازدهم

حاجی مراد گفت فعلا بس است باید نماز بخوانم و از جیب جلیقه اش ساعتی را که ورتنزف باو داده بود بیرون آورده با مواظبت تمام انگشت بفنرش گذارده سر را خم نمود و مثل طفل تبسم کرده گوش داد. ساعت دوازده و ربع بود بملیکف گفت این ساعت یادگاری دوست من پرنس ورتنرف است. ملیکف جوابداد بلی ساعت خیلی خوبی است. بسیار خوب حالا نمازت را بخوان من همینجا صبر میکنم. حاجی مراد بلند شده ورفت باطاق دیگر. ملیکف هم پس از اینکه تنها ماند خلاصه ومطالب اصلی سرگذشت حاجی مراد را در دفترخود نوشته بعد سیگاری آتش زده و در طول و عرض اطاق مشغول قدم زدن شد. همینکه نزدیك در مقابل اطاق خواب رسید صدای چند نفررا شنید که بزبان تاتار با حرارت تمام صحبت می‌کردند. حدس زد که باید مریدهای حاجی مراد باشند. دررا باز کرده داخل اطاق شد. در اطاق آنها بوی تندی که مال چرم است مخصوص باهالی کوهستان میباشد پیچیده بود. در روی شنلی که کف اطاق انداخته بودند غمزالو تاتاری که مو های قرمز و چشمهای چپ داشت با نیمتنه پاره وچرب نشسته

بود دهنهٔ برای اسبش میساخت و با کمال تندی چیزی بزبان تاتار میگفت . بورود ملیکف ساکت شده و بدون اینکه اعتنائی باو بنماید مشغول کار خودش شد . در مقابل او خان ماگم ایستاده چشمهای سیاه بدون مژکان وی درخشیده و دندانهای سفید خودرا نشان داده و عبارتی را پشت سرهم تکرار میکرد الدار خوش سیما هم آستین را بالا زده وبازوان پرعضله خود رامکشوف نموده وتنك چرمی یك زینی را که بدیوار آویخته بود پاك میکرد . حنفی که تمام امور خانه را اداره میکرد و از همه بیشتر جدی و ساعی بود در آنوقت اطاق نبوده ودر آشپزخانه نهار راتهیه میکرد . ملیکف بخان ماگم سلام کرده گفت در چه موضوع مباحثه میکردید. خان ماگم دست بطرف ملیکف دراز کرده گفت رفیق من پیوسته از شیخ شمیل تعریف میکند میگوید که شیخ شمیل مرد مقدس و بزرك و پردلی است . ملیکف گفت اگر اورا دارای چنین صفاتی می شناسد پس چطور از او برگشته وویرا ترك کرده است. خان ماگم با چشمهای درخشان جواب داد مطلب همین است هم او را ترك کرده وهم تعریفش را میکند . ملیکف پرسید بچه ملاحظه تصور میکنی که شمیل از جمله مقدسین است . غمزالو گفت اگر شیخ شمیل ولی خدا نبود مردم باو اطاعت نمیکردند . خان ماگم جواب داد شمیل ازاطهار نیست . شیخ منصور

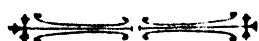
مرد مقدسی بوده است وقتیکه او امام بود تمام اهالی طور دیگر زندگانی میکردند . بهر دهکده که میگذشت مردم باستقبالش شتافته دامن لباس اورا گرفته طلب مغفرت مینمودند وبدست او توبه کرده و تعهد میکردند که گرد اعمال شنیعه برنیایند. پیر مرد های ما حکایت میکنند که در عصر او مردم همه مثل مقدسین زندگانی کرده مشروب نمیخوردند دود نمیکشیدند همیشه مشغول ذکر ونماز بودند. از تقصیر یکدیگر میگذشتند حتی از تقاص قتل صرف نظر میکردند . آنوقت پول واشیاء قیمتی را همینطور در معبر عام میگذاردند آنوقت مثل حالا نبود خدا بمردم در هر کاری موفقیت می بخشید . غمزالو گفت حالا هم در کوهستان کسی شراب نمیخورد و دود نمیکشد. خان ماکم با چشمها بطرف ملیکف چشمك زده گفت شمیل تو یکنفر حرامی بیش نیست . غمزالو گفت در کوهستان ماحرامی یافت نمیشود در کوهها فقط عقاب منزل دارد. خان ماکم ازاین جواب فوری غمزالو خوشش آمده گفت احسنت این حرف‌را خوب گفتی. چون نگاهش بقوطی سیگار نقره ملیکف افتاد از او سیگار خواست . ملیکف قوطی راجلو آورده‌ولی‌پرسید که مگر کشیدن سیگار نزد آنها ممنوع نیست خان ماکم چشمکی زده باسر باطاق حاجی مراد اشاره کرده گفت تاوقتیکه اونمی بیند عیبی ندارد . لبهای سرخش را بطور غریبی پیش آورده و

دود سیگاررا از دهان بیرون میکرد . غمزالو گفت کار خوبی نمیکنی و ازاطاق بیرون شد خان ماتم پشت سراوچشمکی زده و مشغول کشیدن سیگار خودشده ضمناً از ملیکف میپرسید که‌در کجا بهتر است که‌اویك قبای ابریشمی ویك کلاه سفید پوستی برای خود بخرد . ملیکف پرسید راستی تو آنقدر پول داری یا شوخی میکنی . خان ماتم جواب داد خیرجدی میگویم آنقدر دارم‌آلدار چهره خندان خودرا بطرف ملیکف برگردانده گفت بپرس ز کجا آوردی . خان ماکم با عجله جواب داد درقمار بردم وتعریف کرد که‌شب پیش هنگامیکه در شهر تفلیس گردش میکرده است جمعی روس وارمنی را دیده است که شیر یاخط بازی میکردند. سه تاسکه بزرك طلا و مقداری پول نقره دروسط گذاشته شرط بسته بودند . خان ماکم فوراً ملتفت بازی‌شده پولهای سیاه توی جیبش راتکان داده خودش را مابین‌جمعیت داخل کرده وارد بازی شده است . ملیکف گفت تو آنقدر پول نداشتی اگر میباختی چه‌میکردی .خان ماکم اشاره‌بطپانچه اش کرد گفت بااین . . . . . ملیکف گفت چطور خودت را گرفتار میکردی . خان ماکم جواب دادبرابچه تسلیم‌میشدم‌فرار میکردم اگر کسی عقب من میآمد اورا میکشتم . مسئله خیلی واضح است ملیکف گفت خیلی خوب اما در آنجا بردی . خان ماکم جواب داد بلی بردم همه راجمع کرده وراه افتادم.

ملیکف درست ملتفت حالت خان ماکم والدار شده بود . خان ماکم جوان بشاش لاابالی بود که نمیدانست باقی عمر خودرا بچه صرف برساند همیشه خندان وبدون غم وغصه زندگانی کرده و بحیات خود و سایرین اهمیتی نمیداد بجهت اینکه بازندگانی بازی می کرد امروز نزد روسها آمده وشاید همان فردا بهمین جهت پهلوی شیخ شمیل برمیگشت . خاق الدار هم خوب معلوم بود خیلی بارباب و رئیس خودش علاقه داشت واساساً آدم ملایم و پردل و با اراده بود . تنها کسی را که ملیکف نمیتوانست بشناسد غمزالو بود . ملیکف میدید که این شخص نه فقط نسبت بشیخ شمیل اخلاص وارادت دارد از روس ها هم فوق العاده بدش آمده و متنفر است . هیچ نمیفهمید علت آمدن او نزد روسها برای چیست . خیالی بخاطر اوخطور کرده وبعضی از صاحب منصب ها هم همین عقیده را داشتند که تسلیم شدن حاجی مراد وملحق گردیدن اوبروسها تمام خدعه و حیله است اظهارات کدورت و تنفر وکینه نسبت بشیخ شمیل ساختگی می باشد . حاجی مراد در تحت این عنوان مخصوصاً خودش رابروسها رسانیده است که خوب از وضعیت آنها مستحضر شده و بعد در موقع فرصت دوباره فرار کرده خود را بکوهستانیها رسانیده این دفعه بهمان نقاطیکه از همه ضعیف تراست حمله نماید . ملیکف پهلوی خود فکر میکرد که ازغمزالو این خیال

کاملا واضح است حاجی مراد وسایرین عاقل تربوده وفکرخود را مخفی میدارند ولی این یکنفر بواسطه کینه‌ای که باروس ها دارد خودش را نمیتواند حفظ کند. ملیکف سعی کرد که با او صحبت کند و از او پرسید که آیا کسل نمیشود ولی غمزالو بدون اینکه از کار خودش دست بردارد با گوشه چشم بملیکف نگاه مختصری کرده و باصدای خشن جواب داد خیر کسل نمیشوم وبه‌سایر سئوالهای او همینطور مختصرجواب‌میداد. هنوز ملیکف از اطاق رفته بود که مرید چهارمی حاجی‌مراد حنفی وارد شد. صورت حنفی دارای وجناتی بود که مخصوص طایفه آباز ها ست ومثل آنها پشت گردن و روی سینه اش پر مو بود مثل خزه نصف بدنش از پشم‌پوشیده بود. این شخص تمام بفکر کار بوده وچندان فکر نمیکرد مانند الدار مطیع و منقاد ارباب ورئیس خودش بود واوامر اورا بدون تامل‌اجرا میکرد. حنفی آمده بود که برنج بردارد ملیکف او را نگهداشته از اوپرسید اهل کجاست و چه مدتیست که بخدمت حاجی مراد وارد شده است حنفی جواب داد که پنج سال است من‌هم اهل ده اوهستم پدرمن عموی اورا کشته بود آنها میخواستند در عوض مرا بکشند من خواهش کردم که مرا بجای برادری‌قبول کنند خیلی آهسته حرف‌زده وازز‌یر ابرو نگاهی بصورت ملیکف میکرد. ملیکف پرسید به برادری قبول کنند یعنی چه. چطور

به برادری قبول میکنند. حنفی جواب داد دوماه تمام سرم را نتراشیدم و ناخنم را نگرفتم وخانه آنها رفتم. آنها هم گذاشتند که من نزد فاطمه مادرشان بروم فاطمه پستان خودش رادهان من گذارد باین ترتیب من برادراوشدم. صدای حاجی مراددراطاق مجاور بلند شدالدار ملتفت صدای اربابش شده از جا بر خاست دستهایش را پاك كرده و با عجله رفت و فوراً برگشته به ملیکف گفت تورا میخواهد. ملیکف یك سیگار دیگربه خان ماکم داده وبرگشت نزد حاجی مراد



# فصل سیزدهم

وقتیکه ملیکف وارد اطاق شد حاجی مراد خیلی خوشحال از او استقبال کرد. روی نیمکت نشسته گفت خیلی خوب باقی سرگذشت را بگویم یا خیر. ملیکف جواب داد البته منهم در وقتیکه نماز میخواندی رفتم پهلوی مرید های تو با آنها صحبت کردم یکی از آنها جوان خیلی خوشحال زنده دلی است. حاجی مراد گفت بلی مقصود خان ماکم است که قدری سبك عقل میباشد. ملیکف گفت ولی ازآن جوان خوش روی قشنك بیشتر خوشم آمد. حاجی جواب داداین جوان را که میگوئید

الدار است راست است سن او نسبتاً کم میباشد ولی آدم با اراده ای‌است بعد هر دو ساکت شدند . حاجی‌مراد پرسید که شروع کنم ملیکف جواب داد بلی . بلی . حاجی مراد گفت تفصیل کشته‌شدن خان‌ها را گفتم . بسیار خوب غمزت پس از قتل آنها آمد درقصر منزل نمود . مادر خان‌ها رااحضار کرد . مادر زبان بتوبیخ و ملامت او گشود غمزت بـا سر اشاره کرد بیکی از مریدانش که اسمش آسالدار بود اوهم از عقب سر ضعیفه‌را زد و کشت . ملیکف پرسید برایچه ضعیفه‌را کشت . حاجی مراد گفت چاره دیگر نداشت . یك دفعه که انسان پای‌راست راجلو گذاشت باید پشت سر آن پای چپ‌را بنهد . بایستی تمام‌خانواده را معدوم میکرد شمیل هم پسر دومی را که نزد او بود ازبالای بلندی پرت کرده کشت . تمام ناحیه آبازی به غمزت سر اطاعت سپردند ولی من و برادرم‌نخواستیم اطاعت اورابکنیم . میخواستیم ما خون انتقام خون خان هـا را بگیریم . ظاهراً چنین وانمود میکردیم کـه ماهم مطیع هستیم ولی یك خیال بیش نداشتیم آن پیدا کردن موقع برای انتقام بود . با پدر بزرك مان مشورت کرده و تصمیم گرفتیم که بیرون قصرمنتظر او شده و در کمینگاه او را بقتل رسانیم . یك کسی از قصد ما مسبوق شد و رفت به غمزت اطلاع داد . پدر بزرك مارا احضار کرده گفت اگراین خبرراست باشد که بچهای‌تو نسبت‌بمن سوءقصدی دارند بدان که

تورا با آنها بیك چوبه دار خواهم آویخت برو مواظب باش
من امر خدارا اجرا کرده هیچکس بر علیه من نمیتواند کاری
کند. حرف مرا خوب بخاطر بسپر. پدر بزرك آمد و تفصیل
ملاقات خود را بما گفت مصمم شدیم که دیکر بیش از این
منتظر نشده و یك روز عید در مسجد کار او را تمام کنیم
سایر همدستان ما مضایقه کرده قبول نکردند. من وبرادرم تنها
ماندیم هر کدام از ما دو طپانچه برداشته خودمان را با شنل
خوب پیچیده بمسجد رفتیم. غمزت وارد شد. سی نفر مرید با
او بودند که شمشیر های برهنه در دست داشته آسالدار مرید
سوکلی او همان کسی که مادر خان را کشته بودمارا دیدفریاد
زد که شنل‌تان را بلند کنید و نزدیك آمد. من خنجرم‌را در
دست گرفته بودم با همان کارش‌را ساختم و فوراً به غمزت‌حمله
کردم عثمان برادرم بیش از من اورا باتیر زده بود ولی هنوز
زنده بود یك ضربتی بسرش زده و تمامش کردم سی نفر مرید
بود و ما دونفر بودیم برادرم عثمان را کشتند من از خودم‌دفاع
کرده از پنجره پریده فرار کردم. از خبر قتل غمزت تمام
اهالی‌طغیان کردند و مریدها فرار نمودند. هرکدام که‌نتواستند
فرار کنند کشته‌شدند. حاجی‌مراد توقف کردونفسی‌کشیدبعد گفت که
تا اینجا قضیه خوب پیش آمده بود ولی بزودی کارخراب‌شد
شیخ شمیل جای‌غمزت را گرفت. رسولی نزد من فرستاده‌وبمن

پیغام داد که با او بیعت کرده متفقاً بر علیه روسها اقدام کنیم و بمن تهدید کرد که اگر دعوت او را قبول نکنم قونزاق را تصرف کرده و مرا بقتل میرساند. باو جواب دادم که من هیچوقت پیش او نرفته و اجازه هم نخواهم داد که بقونزاق بیاید ملیکف پرسید برا یچه پهلوی او نرفتی. حاجی مراد ابروهارا بهم کشیده فوری جواب نداد پس از قدری مکث گفت نمیتوانستم زیرا که شیخ شمیل درخون برادرخودم عثمان و ابونوذرخان آلوده بود . ژنرال رزن بمن درجه صاحب منصبی داد و مرا آنوقت رئیس آبازی قرار داد . کارهارو باصلاح میرفت فقط موضوعی پیش آمده بود که وضعیت را تغییر داد ژنرال رزن پیش از من خان نازی کومیش محمد میرزا را رئیس آبازی کرده بود بعدهم برادر او احمدخان را باین سمت منصوب کرد. احمدخان از من خیلی بدش میامد زیرا که برای پسرش میخواست دختر سلطنت خان را بگیرد باو ندادند گمان میکرد من مانع شده ام بمن کینه پیدا کرده و آدمهایش را فرستاد که مرا بکشند. از دست آنها در رفتم. آنوقت از من به ژنرال کلوکنو نمامی کرد باو گفته بود من مانع هستم که اهالی به سالداتها هیزم و چوب بدهند. باو گفته بود که من عمامه گذارده ام مقصودش همین عمامه ایست که من الساعه دارم بنظر او علامت بیعت و اتحاد با شیخ شمیل بوده است. ژنرال بحرفهای او اعتنا نکرده

و امر کرد کـه بمن متعرض نشوند ولی وقتیکه ژنرال بطرف تفلیس حرکت کرد احمدخان تصمیم‌ی را که خودش اتخاذنموده بود بموقع اجرا گذارد و سالداتهارا وادار کرد مرا گرفته‌پشت توپ بستند . مدت شش‌روز همینطور مرابسته بودند روزهفتم باز کرده به‌تمرخان شوره بردند . چهل سالدات بـا تفنگهای پر کرده همراه من میامدند و امر داشتند که باندك حرکت مرا بقتل برسانند . دستهای مرا ازپشت بسته بودند . میدانستم کـه اگر حرکت کنم کشته میشوم . همینکه نزدیك منبش شدیم یك جاده خیلی تنگی بود که یك طرفش دره عمیقی واقع بود قدری‌از سالداتها جدا شده در لب پرتگاه قدم میزدم . یکی از سالداتها خواست مرا بکنار بکشد دست اورا گرفته بـا خودم بتوی دره کشیدم . آن سالدات کشته‌شد ولی من خودم‌بطوریکه می‌بینیدبسلامت جستم . پهلوها و سر و بازوان و دستها خورد شده بودند خواستم روی زمین قدری خود را بکشم دیدم‌غیر ممکن‌است سرم گیج خورده و بیحال شدم وقتیکه بهوش‌آمدم غرق‌خون بودم چوبانی مرا دید باهل ده‌خبر داد آمدند مرا بردند پهلوها وسرم خوب شد پایم جوش خورد ولی‌بطوریکه می‌بینید قدری کوتاه تر شده است . حاجی‌مراد پای کوتاهش را دراز کردو نشان داد گفت معهذا عیبی نکرده‌است خوب‌بفرمان من میباشد . بعدمردم و آشنایان فهمیدندکه من کجاهستم شروع

کردند بدیدن من میامدند. زخمهایم بکلی خوب شده و بدیلمس برگشتم. اهالی آبازی مجدداً از من تقاضا کردند که دوباره ریاست آنهارا بعهده بگیرم حاجی‌مراد این عبارت‌را با یك تکبر و وقاری ادا میکرد منهم قبول کردم. حاجی مراد بعجله برخاسته رفت از توی خورجین یك کیف بغلی آورده و از آن دو مراسله که رنك آنها زرد شده بود بیرون کشیده داد بملیکف. مراسلات از طرف ژنرال کلوکنو بود. ملیکف خواند در یکی از آنها ژنرال نوشته بود: نایب حاجی‌مراد تو در تحت اوامر من خوب خدمت میکردی و من از تو راضی بودم و تورا یکنفر مرد شجاع و دلیری میشناختم ولی بتازگی سرتیپ احمدخان بمن خبر داد که تو بما خیانت نموده و عمامه بسر گذارده و با شیخ شمیل بیعت کرده و باهالی میسپاری که بدولت روس اطاعت ننمایند من امر کردم که تورا توقیف کرده نزد من بفرستند. تو فرار کردی من نمیدانم که کار خوب کرده ای یا بد و هنوز نمیفهمم که تو مقصری یا بی گناه ولی حالا بحرف من گوش بده اگر نزد وجدان خودت خویش را بیگناه میدانی و نسبت بامپراطور خیانت نکرده‌ای از هیچ چیز مترس مستقیماً بیا نزد من. من حامی تو هستم احمدخان بتو نمیتواند کاری بکند احمدخان خودش از صاحب منصب‌های زیردست من است. باین ترتیب تو نباید واهمه داشته باشی. بعدهم باز کلوکنو نوشته بود که سر قول خود بوده و

حاجی‌مراد میتواند نزد او بیاید و از عدالت او مطمئن باشد وقتیکه ملیکف کاغذ اول را تمام کرد حاجی‌مراد مراسله‌دومی را برداشته ولی قبل از اینکه باو بدهد بوی گفت که من در جواب کاغذ اول نوشتم که من عمامه برای خاطر شیخ شمیل بر سرخود نگذاشتم بنا بمیل خودم است و بهیچوجه خیال اتحاد با شمیل رانداشته اینکار غیر ممکن است زیرا که شمیل باعث قتل پدر و برادر و بستگان من شده است و از طرف دیگر باروسها هم نمیتوانم متحد بشوم زیرا که هتك آبروی مرا کرده اند در قونزاق وقتیکه مرا بتوپ بسته بودند یکنفر روس بیغیرت شرافت مرا لکه دار کردوتااین شخص کشته نشده‌است نمیتوانم نزد روسها بیایم و بعلاوه ازاحمد خان دروغگو میترسم باین کاغذ ژنرال این جواب رافرستاد. حاجی مراد کاغذ زرد شده را باو ارائه داد ملیکف چنین خواند از اینکه جواب مراسله مرا فرستادی ممنون شدم مینویسی که از آمدن نزد ما باك نداری ولی‌ازاینکه یکنفر روسی آبروی تورا لکه دار کرده‌است نمیخواهی بیائی ولی من تأکید مینمایم که بیا قانون روسیه خیلی شدید است بچشم خود مجازات آنکسی که هتك شرافت تورا کرده است خواهی دید . قبلاامر کردم در این باب تحقیقات کنند. حرف مرا گوش بده حاجی مراد. من حالا حق دارم که از تو برنجم زیرا که بقول من و شرف من تردید مینمائی چون می

دانم که اهالی کوهستان اصلا مردمان بدگمانی هستند از این خطای تو میگذرم اگر نزد وجدان خود ترا بی تقصیر میشماری وعمامه را برای خاطر دیگری بسر نگذارده ای میتوانی سرخودرا در مقابل نمایندگان دولت وجلوی من راست نگهداشته و از هیچ چیز واهمه ننمائی . راجع بآنشخص که آبروی تورا ریخته است مطمئن بـاش تنبیه خواهد شد وخواهی دید که قانون روسیه چیست . اموالت هم تمام مسترد میشود خاطر جمع باش . از نقطه نظر روسها ازقدر و قیمت تو برای اینکه یکنفر آدم بیغیرت تو را ملوث کرده است چیزی کسر نمیگردد.من خودم باهالی کیلرتیس امر کردم که عمامه سرشان بگذارند و این اقدام آنها را غیر مناسب ندیدم . تکرار میکنم که برای تو بهیچوجه جای ترس نیست باشخصی که حامل مراسله است نزد من بیا . این شخص آدم امین با وفائی است بادشمن های تو ارتباطی ندارد وطرف اطمینان حکومت روسیه میباشد بازهم کلوکنو خیلی تشویق کرده بود که حاجی مراد برگردد حاجی مراد گفت حقیقت این است که من اطمینان نکردم و نزد ژنرال بر نگشتم اساسا فکر من این بود که از احمد خان انتقام بکشم و می دانستم که بتوسط روسها این انجام نمی گیرد و در همان موقع هم احمد خان تسلمس را محاصره کرده می خواست مرا کشته یا اسیر کند برای مدافعه خودم نسبت بچنین دشمن عده خیلی قلیلی داشتم . در همین

موقع شیخ شمیل یکنفر با کاغذ نزد من فرستاده و وعده می کرد که بمن کمك کرده احمد خان را کشته و تمام ناحیه آبازی را درتحت اختیار من قرار دهد . مدتی فکر کردم بالاخره ملحق بشیخ شمیل شدم از آن ببعد لا ینقطع بر علیه روسها جنك کرده‌ام حاجی مراد تمام محاربات خود را حکایت میکرد خیلی مفصل‌بود ملیکف قسمتی از آنهارا قبلا می‌دانست . تمام‌جنگها و مهاجمات حاجی مراد از حیث سرعت فوق‌العاده و جسارت حملات که همیشه با ظفر توام بود قابل ملاحظ بودند و حاجی مراد در خاتمه سرگذشت خوداظهار داشت که مابین من و شیخ شمیل هیچوقت دوستی از روی صمیمیت در میان نبود . او از من واهمه داشت ولی من‌برای‌وی لازم بودم . وبالاخره‌یك‌دفعه اتفاقی رخ داد که بکلی میان مابهم خورد یکنفر از من پرسید که پس از شمیل کی امام خواهد شد جواب گفتم که آنکسی شمشیرش برنده تر است این حرف را بشیخ‌شمیل رساندند . تصمیم‌گرفت که کار مرا تمام کند . مرا برای محاربه به تاباراسان فرستاد من هم رفته سیصد اسب و هزار گوسفند بغنیمت آوردم . اظهار کرد که من کاملا ماموریت خود را انجام نداده ام . آنطور که باید در خدمتگذاری جدیت نکرده، امامر نمود که پول هرچه هست برای او ارسال دارم . منهم هزار سکه طلا برایش فرستادم . در عوض امر کرد

مریدانش تمام اموال مرا ضبط کردند و تقاضا داشت که خود نیز نزد او بروم . فهمیدم که قصد کشتن مرا دارد نرفتم آنوقت آدم فرستاد که بزور مرا بگیرند . فرار کرده خودم را به ورنتزف رسانده تسلیم شدم فقط نتوانستم خانواده را با خود تیاورم مادر و زن وپسرم در دست دشمن اسیرهستند بگو بسردار تا خانواده من در دست او ست هیچ کاری از من ساخته نیست ملیکف قول داد که پیغام او را بسرداربگوید . حاجی مراد گفت سعی کن این کاررا اصلاح کنی کارمن کار خودت است . کمك خودت را ازمن نزد پرنس دریغ مدار عجالتاً دست و پای من بسته است و سر رشته در دست شیخ شمیل است حاجی مراد حکایت خود را تمام کرد



# فصل چهاردهم

بتاریخ ۲۰ دسامبر ورنتزف کاغذ ذیل را بزبان فرانسه برچرنشف وزیر جنك نوشت. پرنس عزیزم. با پست گذشته چیزی خدمت شمانئوشتم زیرا منتظربودم بدوا تصمیمی راجع بحاجی مراد اتخاذ نمایم. در این اواخر و این دو سه روز حالتم خوب نیست. در مراسله پیش بشما از ورود حاجی مراد باینجا، نوشته بودم هشتم این ماه وارد شد روز بعد بااو آشنا شدم ودراین هشت نه روز که در اینجاست هر روز با او صحبت می کنم. فکر میکنم که چه خدمتی او میتواند نسبت بما انجام دهد و مخصوصاً حالا وجود او برای ما چه فایده دارد تمام بفکر خانواده اش می باشد و بطور واضح می گوید تا وقتیکه خانواده‌اش دردست شیخ شمیل اسیراست از او کاری ساخته نخواهد شد و نخواهد توانست که حق شناسی خود را نسبت به پذیرائی شایانی که از او می نمائیم و عفو وبخششی که ازخطاهای گذشته او شده است بمنصه ظهور رساند وضعیت مبهم خانواده وعزیزان. ویرا بیك حالت عصبانی مبتلا ساخته. اشخاصی را که من پهلوی او گذاده‌ام می گویند که شبها هیچ نمی خوابد تمام ذکر و دعا میخواند و خوراك هم ندارد و تنها خواهشی بیشتر ندارد و آن این است که باو اجازه داده شود هر روز با چند نفر قزاق سواره گردش برود

و این تفریح بجهت عادت چندین ساله برای وی نهایت لزوم را دارد هر روز نزد من آمده و میپرسد که از خانواده او خبری رسیده است یا خیر و از من خواهش می کند تمام اسرائی را که در خطوط مختلف گرفته‌ایم و در اختیار ما می باشد جمع کرده و در عوض خانوادهٔ بشیخ شمیل بدهیم می‌گوید اگر لازم شد قدری پول هم خودش می دهد دوستان او حاضر شده که برای این کار باو پول بدهند . متصل تکرار می نماید خانواده مرا نجات داده آنوقت بمن فرصت بدهید که صمیمیت خود مرا نشان بدهم . بنا بعقیده او در خط ازگویس بهتر می تواند خدمت کند میگوید اگر تا یك ماه خدمت قابلی بشما نکردم آنوقت هر طور که دلتان میخواهد مرا مجازات کنید . باو گفتم تمام حرف های او صحیح است حتی در پیش خودمان یك عده هستید که تا وقتیکه خانواده وی در عوض اینکه در کوهستان باشند پهلوی ما در گرو نیستند آن اطمینان را که باید باو نخواهند کرد و تمام اسرا را جمع میکنم چون مطابق قوانین خودمان دیگر علاوه از آنچه خودش میدهد نمیتوانم باز پول بدهم سعی میکنم که از راه دیگر باز کمك نمایم بعدهم از روی صمیمیت باو گفتم که بعقیده من بهیچ ترتیب ممکن نیست شیخ شمیل خانواده او را ول کند ممکن است باو قول داده وعده بدهد که از تقصیرات او صرف نظر کرده و شغل سابق اش را باو بر گرداند تهدید کند که

در صورت عدم اطاعت زن و مادر و شش طفل او را تلف سازد . از او پرسیدم اگر حقیقته یك چنین اتمام حجتی باو بشود چه خواهد کرد. جاجی مراد چشمهای خودرابآسمان بلند کرده گفت تمام کار ها در دست خدا ست ولی او هیچ وقت ممکن نیست که تسلیم شیخ شمیل بشود زیرا که یقین دارد شیخ از وی هیچوقت صرف نظر نکرده و مدت زیادی زنده نخواهد ماند . بعلاوه شیخ شمیل هم بسهولت خانواده او را تلف نمی کند اولا نمی خواهد که بکلی او را عصبانی و از جان گذشته بنماید ثانیاً در خود داغستان بعضی دوستان دارد که قطعاً از این اقدام از شیخ جدا می شوند . بالاخره چندین دفعه بمن تکرار کرده است که هرچه اراده خداوند متعال باشد بالاخره خواهد شد فعلا او یك فکر بیشتر ندارد و آن خانواده‌اش می باشد از من خواهش می نماید که برای خاطر خدا باو کمك کرده و اجازه بدهم که بحوالی چچنیا مراجعت نماید در آنجا میتواند بوسیله رؤسای طرفدار با خانواده‌اش ارتباط پیدا کند .از وضعیت حاضر آنها اطلاع بهم رسانده و وسیله برای نجات آنها بکار برد . اظهار میکند که در این قسمت مملکت چندین نفر از نایب‌ها کم و بیش با وی ارتباط دارند و جزو طرفداران او میباشند . بعقیده او میان اهالی و قسمتی که بتوسط روسها فتح شده است برای او سهل خواهد بود که بوسیله ما

ارتباطاتی برای رسیدن بمقصود پیدا کنند. شب و روز مشغول این فکر است. اگر بمقصود نایل شود قلب او اطمینان یافته آنوقت با رشادت میتواند بما خدمت کرده و جلب اعتمادمارا بخود بنماید. تقاضا میکند که دوباره او را با بیست یا سی نفر قزاق بناحیه گوزیانا بفرستیم. قزاقهاهم برای مدافعه ازاو و هم برای اطمینان ما کافی میباشند. حالاخوب میفهمید پرنس عزیز من که این قضایا چطور مرا متحیر ساخته است. زیرا که هر طوری که پیش آید مسئولیت عمده متوجه من میباشد اعتماد کامل نسبت باین شخص داشتن فرط بی‌احتیاطی است. اگرهم بخواهیم تمام وسایل‌فرار را از او بگیریم باید حبسش کنیم و این اقدام هم بنظر من‌خیلی‌بد و بی مطالعه است. خبر چنین اقدامی اگر در داغستان منتشر گردد بمنافع ما زیان کلی وارد خواهد ساخت. و آن اشخاصیکه‌منتظر فرصت‌هستند که برعلیه شیخ شمیل طغیان نمایندوعده آنها خیلی زیاداست فعلا میخواهند ببینند که ما نسبت باین مرد که بما پناهنده شده است چه قسم سلوك خواهیم کرد. اگر ما با حاجی مراد همانطوریکه با سایرمحبوسین سلوك مینمائیم رفتار کنیم. تمام اثرات نیکوی این قضیه بهدر خواهد رفت. بهمین جهت‌می‌بینم بغیر از آنچه اقدام شده‌است طور دیگری نمیتوانستم بنمایم و میدانم‌هم که اگر حاجی‌مراد فرار کنند مرا متهم بغفلت‌وتقصیر

مهمی خواهند کرد . برای انجام خدمت و در کارهای بهم ریخته خیلی مشکل است که انسان راه راست را گرفته و خطر اشتباه و مسئولیت را بعهده نگیرد . ولـی وقتیکه راه راست است باید رفت بگذارید هرچه میخواهد پیش آید

پرنس عزیز من از شما خواهش میکنم که تمام این مطالب راازلحاظ ملوکانه گذرانده ومن خودرا فوق العاده خوشوقت خواهم دانست که اگر عملیات من مورد پسند خاطر خطیر امپراطور عظیم الشأن واقع شود . مطالب فوق را عیناً بژنرال زاداوسکی وگزلوسکی نوشته ام . بحاجی مراد هم گفته ام که بدون تصویب و اجازه گزلوسکی او نمیتواند هیچ کاری بکند و بهیچ جائی برود . باوفهماندم که برای ما بهتر است کـه بمعیت قزاقها روزها بیرون برود و گرنه ممکن است که شیخ شمیل انتشار بدهد که ما اورا محبوس کرده ایم ولی از او قول گرفتم که بهیچوجه بوزو بجنکایانرودزیرا کهاولاپسرفرماندهکل کهحاجی اورا دوست وحامی خودمیداند دیگر در آنجافرمانده نیست ثانیاً اهالی آنجا خیلی برضد روسها هستند ومناسب نمی باشد . درعوض باو گفتم برای اینکه با دوستان خود ارتباطپیدا کند ناحیه گزرنایا بمراتب بهتر است . بیست نفر قزاق خوب زبده در اختیار او بوده ویك دقیقه از او جدا نمیشوند . نایب اریس ملیکف را که زبان تاتار را خوب حرف میزند وحاجی

مراد باو اطمینان فوق العاده دارد با او فرستادم . درمدت ده روزی که حاجی مراد اینجا بود او را در همانخانه که لیوتنان کلنل پرنس تارکانف منزل داشت سکنی داده بودند . کلنل که برای کار های اداری اینجا آمده است حقیقة شخص لایقی است که کاملا باو اعتماد دارم . او هم طرف اطمینان حاجی مراد واقع شده و بوسیله ایشان که زبان تاتار را خیلی خوب حرف میزند با هم راجع ببعضی مسائل خیلی مهم وسری مذاکراتی کردیم . با کلنل تارکانف در مورد حاجی مراد مشورت کردم عقیده او نیز همین است که باید همانطوریکه من سلوك کرده ام با این شخص رفتار کرد وگرنه بایداو را بمحبس سپرده و باشدت محافظت نمود زیرا که اگر با او بد رفتاری شود نگهداری یا اخراج وی در اینجا کار سهلی نیست . اگر این دو اقدام اخیر را نسبت باو میکردیم نه فقط از مناقشهٔ که مابین او و شیخ شمیل پیدا شده است استفاده نمی کردیم بلکه در آتیه هم امید هر گونه طغیان یا باز گشتی را از طرف کوهستانیها نسبت بشیخ شامل بر طرف میساختیم . پرنس تارکانف معتقد است که اظهارات حاجی مراد از روی صمیمیت بوده ومحقق است که شیخ شمیل از تقصیر او نگذشته واگر هم قول بدهد خدعه کرده عاقبت بقتلش میرساند . فقط تارکانف راجع بمتعصب بودن حاجی مراد در مذهب خود واهمه دارد و او میترسد که مبادا شیخ شمیل باین واسطه مجدداً براو غلبه

حاصل کرده و بطرف خویش جلب کند . ولی همانطوریکه در فوق اشاره شد هیچوقت شمیل موفق نخواهد گشت که حاجی مراد را مطمئن سازد که دیریا زود بر علیه زندگانی او اقدام نخواهد کرد

این است پرنس عزیز من خلاصه آنچه که من راجع بقضیه حاجی مراد می خواستم بشما گفته و شما را از آن مستحضر نمایم .



# فصل پانزدهم

این راپورت در تفلیس در ۲٤ دسامبر شب سال جدید ۱۸۵۲ فرستاده شد . قاصد پس ازاینکه تقریباً ده اسب را در راه از فرط خستگی خوب عاجز کرد وتخمیناً ده نفرشا گرد چپرا خوب شلاق کاری کرد کاغذ را بدست چرنشف وزیر جنك رسانید. اول ژانویه وزیر جنك راپورت ورنتزف را ضمیمه مراسلاتی نمود که میخواست بعرض امپراطور برساند . چرنشف ورنتزف را دوست نداشت . زیرا که ورنتزف محبوبیت عامه داشته و خیلی

ثروتمند بود ورنتزف یکی از بزرگان حقیقی مملکت بود .
چرنشف خودش با وجود مقام وزارت یکنفر تازه بدوران رسیده
بیش نبود چیزیکه بیشتر ازهمه باعث بغض چرنشف میشد این
بود که خود امپراطور همیشه نظر خوبی نسبت بورنتزف داشت.
چرنشف هر موقعی را که بدستش میآمد برای ضایع کردن ورنتزف
بکار میبرد . درراپورت سابق که ورنتزف فرستاده بود چرنشف
موفق شد که عدم رضایت امپراطوررا نسبت بعملیات او فراهم
سازد زیرا که بعلت غفلت و بی موالاتی صاحب منصبان قشون کوهستانی
ها یك دسته کوچکی از سالداتها رابکلی محو کرده بودند امروز هم
چرنشف میخواست بیك ترتیب و عنوان نامساعدی عملیات و
اقدامات ورنتزف رانسبت بکار حاجی مراد بامپراطور خاطرنشان
نماید . میخواست بامپراطور چنین حالی کند که ورنتزف بر
خلاف منافع روسها با یك ضعف فوق العاده ازاهالی بومی حمایت
میکند . قضیه حاجی مراد هم یکی ازآنهاست .میخواست بامپراطور
تلقین کند که نگهداشتن حاجی مراد درقفقازیه مقرون بیك بی
احتیاطی کاملی است که ورنتزف مرتکب شده زیرا که ظن قوی
میرود که تسلیم حاجی مراد از روی ساختگی وخدعه است آمدن
او نزد روسها فقط برای این است که وسایل تدافعی آنها را
فهمیده و بر علیه خود آنها بکار بردبنا براین طریق حزم واحتیاط
آنست که عجالتاً اورا ازقفقازیه بیرون آورده ودرمرکز روسیه

حفظ کنند . وقتیکه خانواده اش راازدست کوهستانیها گرفتند آنوقت صمیمیت اورا بموقع امتحان گذارند ولی نقشه چرنشف پیشرفت‌نکرد . زیرا که امپراطور روزاول ژانویه‌خیلی‌کج‌خلق بود و پیشنهاد هیچکس را نمی‌پذیرفت و مخالفت میکرد . بعلاوه به پیشنهادات‌چرنشف ابداً اهمیتی نمیگذاشت . زیرا که خوب‌اورا میشناخت و اگر اجباراً اورا بمقام وزارت نگهداشته بودکس دیگر بنظرش نمیرسید که‌بجای او تعیین‌کند. امپراطور ملتفت شده بود که چرنشف در محاکمه انقلابیون اخیر برای تلف کردن برادر تنی خود زاکار چرنشف و خوردن ارثیه‌پدری چه حیله‌هائی بکار برده‌است . چرنشف درنظر امپراطور یکنفر آدم رزل و پستی بیش نبود . نظر باوقات تلخی امپراطور حاجی‌مراد در قفقازیه ماند . اگر چرنشف راپورتش راروز دیگر نشان‌داده بود حتماً عاقبت و سرنوشت‌او طور دیگر میشد . ساعت نه‌ونیم صبح بود . در مه غلیظ‌وسرمای شدیدی که تا بیست درجه زیر صفررسیده‌بود در جلوی پله‌های قصر زمستانی سلطنتی‌درشکه‌چی تنومند و برریش چرنشف با کلاه مخمل آسمانی رنك سورتمه کوچك و زیبرا که شبیه همان سورتمه هائی بود که امپراطور نیکلا در آن گردش میکرد نگهداشت . چرنشف پالتوی کلفتی از پوست سمور پوشیده و یك کلاه سه گوشه که پر داشت ودر آن زمان‌مدبود درسر نهاده‌بود . پارچه‌جلوی سورتمه‌را که‌ازپوست

خرس بود بلند کرد با احتیاطپاهای خودرا بیرون نهاد کالش نداشت و خیلی هم بخود می بالید از اینکه کالش نمیپوشد. مهمیزهارا تکان‌داده از روی‌فرش سرسرا که دربان با احترامات زیاد دررا باز کرده‌بود عبور کرد. درشکه‌چی چرنشف از روی صمیمیت و دوستی‌بدرشکه‌چی پرنس دالگوروکی که اربابش راپیاده کرده و مدتی‌بودآنجا منتظربود سلام کرد. درشکه‌چی‌دالگوروکی دهنه اسب را بکمر عریض خود بسته و دستهای‌خویش رابرای گرم شدن بهم می مالید آن دونفر باهم مشغول صحبت شدند. چرنشف در روی دالان پالتوهای خود را در آورده روی دست یك پیشخدمت‌پیرمردی انداخت و نزدیك‌آئینه آمده بااحتیاط کلاه سه گوشه را از روی‌زلفهای مجعد برداشت و بعدازاینکه در آئینه نگاه کرد با حرکت معمولی دستها زلفهای دوطرف و پیشانی را مرتب کرد بعد صلیب گردن و سایر نشانها و سر و دستی‌های عریض و حمایل بزرك خود را منظم نمود. بعد از اینکه کارش تمام شد با قدمهای‌ضعیف در روی زانوهای‌فرسوده که خیلی بزحمت خود را میکشیدند از روی فرش نرم پله ها بالا رفت و پس از گذشتن از جلوی صفوف پیشخدمتها که با لباسهای قشنك و فاخر در جلوی درها ردیف ایستاده بودند و با متانت و احترام سلام‌میکردند گذشت درطالار بزرك‌پذیرائی وارد شد. صاحب‌منصب ماءور خدمت آنجا که تازگی بسمت

آجودانی امپراطور انتخاب شده بود و در اونیفرم تازه خود میدرخشید با سر دستی‌های ملیله کاری و براقهای طلا وصورت گلگون شگفته و جوان که تازه خطسبزی در کنار لبش دمیده و زلفهای خود را همانطوریکه امپراطور میکرد بطرف چشم بر گردانده بودبا احترام بچرنشف سلام داد. پرنس بازیل دالگروکی معاون وزیرجنگ با آن سیمای خسته و بلید که اوهم ریش و زلفهای خود را مطابق مد امپراطوری درست کرده آنجابود اوهم احترامات لازمه را بجا آورد. چرنشف باجودان گفت اعلیحضرت و با چشم بطور استفهام در اطاق دفتررا نشان داد اجودان جواب داد اعلیحضرت تازه تشریف آورده‌اند وظاهراً با یك ذوق و شعفی بصدای پای خودش گوش میداد و بطوری آهسته راه میرفت که اگر یك استکان آب روی سر او قـرار میدادند تکان نمیخورد. نزدیك بدر شده بدون صدا در را باز کرد از تمام وجودش آثار احترام نسبت بمحلی که وارد میشد ظاهربود. پشت دراز نظر غائب گردید. در این مدت دالگوروکی هم کیف خودرا باز کرده و نوشتجات را ممیزی میکرد. چرنشف با ابروان بهم کشیده قدم میزد که پاهایش را قدری باز کندو ضمناً مطالبی‌را که میخواست بامپراطورعرض کند در حافظه میگذرانید. نزدیك در کابینه رسیده بود که در یك دفعه بازشده و اجودان خیلی بشاش تر و با احترام تر از پیش بیرون آمد.

بااشاره بوزیرجنگ ومعاونش تعارف نمود که بحضور مشرف شوند قصر زمستانی را پس از حریق دوباره ساخته بودند و نیکلا در مرتبه دوم می‌نشست. اطاق دفتر که در آنجا راپورت وزراء و سایر مأمورین عمده را میدید سالون بزرگی بود که چهار پنجرهٔ بلند داشت. نزدیك پنجره‌ها دومیز تحریر و پهلوی دیوار ها چند تا صندلی قرار داده بودند عکس الکساندر اول بدیوار آویخته بود. وسط اطاق یك میز بزرگ کار بود. جلوی آن صندلی مخصوص امپراطور و در اطراف مسندهای کوچك برای واردین نهاده بودند نیکلا با لباس سیاه بدون سردوشی نشسته بود بدن خود را قدری عقب انداخته و با چشمهای بیحرکت بواردین نگاه کرد. صورت کشیده پریده رنك وی با پیشانی فرورفته که از دو طرف زلفها خوب نمایان بود امروز مخصوصاً خیلی سردوجامد بنظر میرسید. زلفهای دوطرف سر را با موهـای مصنوعی وسط که سر طاس اورا پوشانیده بود خیلی با مهارت و باستادی اتصال نموده بودند. چشمهایش که همیشه گرفته بود امروز بیشتر از معمول تار و کدر بنظر میامد. لبها زیر سبیلهای برجسته خیلی بهم فشرده شده بود گونه‌های چاق که خوب تراشیده بود بـر روی یقه اهاری بلند افتاده بود ریشهای دوطرف صورت مثل دو روده پر گوشت خوك مرتب آویزان بود چانه‌اش هم بواسطه یقه راست

نگهداشته شده بود تمام اینها به سیمای او یك اثر عدم رضایت وحتی غضب میداد. علت کج خلقی خستگی بود وعلت خستگی هم این بود که شب گذشته ببال ماسکه رفته‌بود و بعادت همیشه کلاه نظامی پردار که روی آن یك پرنده کوچك نصب کرده بودند در سر داشته و با این هیکل میان جمعیت که از هرطرف برای تماشای او هجوم میاوردند گردش کرده بود ولی بهرطرف که نزدیك میشدجمعیت در مقابل هیکل بزرك او متفرق میگردید دیشب در میان مردم آن خانم نقاب‌داری را که در چند شب پیش دیده بود دوباره پیدا کرد. این خانم بواسطه لطافت رنك و سفیدی اندام خیلی مورد پسند وی واقع شده و عشق ویرا تحریك کرده بود در دفعه اول از دست او فرار کرد ولی قول داده بود که در دفعه دیگر مجدداً بیاید. دیشب بهم رسیدند و دیگر رست از او برنداشت. خانم را با خودش باطاق کوچکی که مخصوص همین قبیل کارها در تهیه دارند برد. در آنجا میخواست تنها دوبدو مدتی با خانم صحبت کند. همینکه دم اطاق رسید نیکلا با خشم عقب پیشخدمت گردیدولی کسی نبود ابروها را بهم کشیده در را با پا باز کرد و خانم را جلو تر از خود واود ساخت. خانم ایستاد گفت اینجا آدم است. حقیقتاً هم در آنجاقبل از آنها اشخاص دیگری آمده‌بودند. روی نیمکت مخمل یك صاحب منصب سواره نظام و یك خانم خیلی کوچك

و بور که موهای مجعدی داشت نزدیك هم نشسته و ماسك را
از صورت برداشته بود. بمحض مشاهده صورت خشم آلود وقد
بلند نیکلا خانم بعجله نقاب خود را گذاشت ولی صاحب منصب
از ترس و وحشت همینطور نشسته به نیکلا نگاه میکرد. هرچند
نیکلا از این قبیل ترس و وحشتها خیلی دیده و عادی بودولی
غالباً این ترس و بیمی را که در اشخاص تولید میکرد خیلی
بنظر او مطبوع میامد. غالباً هم دوست داشت که با یك حرف
ملایم و ملاطفت آمیز بروحشت اشخاص اضافه کند. دراینجا
هم همین کار را کرد بصاحب منصب که از ترس فلج شده بود
گفت عزیزمن تو از من جوان تر هستی تو میتوانی جای خودت
را بمن بدهی. صاحب منصب از جا بلند شده با رنك پریده و
قرمز سر خود را پائین افکنده بدون اینکه یك کلمه بگوید
با رفیق خودش از اطاق بیرون شد و نیکلا وخانم تنها ماندند
خانم نیکلا یك دختر خیلی جوان خوشگلی بود که هنوز پاك و
عفیف و سنش ازبیست سال تجاوز نکرده و مادرش یك معلمه سوئدی
بود. دختر به نیکلا گفت که ازطفولیت عکس امپراطور رادیده
عاشق او شده است. همیشه قصد داشته که بیك ترتیبی جلب
توجه امپراطور را نسبت بخود بنماید و امشب بمقصود رسیده
دیگر هیچ چیزاز خدانمیخواهد. دختر راباطاق مخصوصی که نیکلا
برای ملاقات با خانمها داشت بردند و یك ساعتی بااو بود. شب

وقتیکه باطاق خواب خودش برگشت و روی تخت خواب تنك و سخت که بآن افتخار میکرد درازکشیده و باشنلی که میگفت باندازه کلاه ناپلئون در دنیا معروف است روی خودراپوشانید مدتی نمیتوانست بخوابد گاهی سیمای وحشتزده دختر جوان را که یك ساعت قبل با او بوده بخاطر میاورد و گاهی شانه های قوی و چاق مترس رسمی خود مادام نلیدف را از نظر میگذرانید و این دو زن را با یکدیگر مقایسه میکرد و درروی تخت از یك پهلو بیك پهلو میغلطید. ولی هیچ بخاطرش خطور نمیکرد که فسق و فجور از طرف یك نفر تاجدار که دارای زن و بچه است خیلی وقبیح میباشد. و اگر احیاناً کسی یارای آن را داشت که زبان بمذمت گشاید بنظر او خیلی غریب میرسید. معهذا با وجود اینکه در عمل و رفتار خود چیزی قابل مذمت نمیدید یك قسم حس تنفر و بیمیلی در باطن احساس میکرد. برای خفه کردن وجدان مطابق معمول فکر عظمت خود افتاده وبخود میگفت که او دردنیا عجب شخص مهم وبزرگی است. با اینکه شب خیلی دیر خوابید باوجود این صبح ساعت هفت برخاست. پس ازانجام توالت معمولی و مالیدن آب سرد به بدن چاق و سفید خود شروع کرد بخواندن ادعیه که از طفولیت معمولا میخواند و ابداً متوجه بمعنی و حقیقت آن نبود. از پله کوچك پشت عمارت با شنل و کلاه راحتی در

کنار رودخانه آمده و مشغول قدم زدن شد. چند قدم دور
شده بود که یکی از شاگردان مدرسه حقوق را دید که اونیفرم
و کلاه مدرسه را داشته و قدش خیلی رشید بود. نیکلا از
مشاهده مدرسه که دوست نداشت زیرا که افکار آزاد از آنجا
تراوش میکرد ابروان را بهم کشید ولی قد بلند و لباس قشنگ
و سلام نظامی که بطور مهارت آن شاگرد نمود قدری باعث
تسکین بی‌میلی او شد پرسید از او اسمت چیست. جواب داد
پلوسانف اعلیحضرتا. گفت تو جوان پردلی هستی. شاگرد همینطور
بی‌حرکت راست ایستاد و کلاهش را نگاه داشته بود. نیکلا
گفت میخواهی که داخل خدمت نظام بشوی. جواب داد خیر
اعلیحضرتا. نیکلا پشتش را باو کرده گفت بروای احمق. همینطور
که راه میرفت اسم آن دختر دیشبی را که کوبیرون بود چندین
دفعه بلند تکرار کرد. دو سه دفعه گفت بد است. بد است
خودش هم نمیفهمید که چه میگوید. بیخود حرف میزد و
میخواست با حرف تمایل و تنفر خود را مرتفع نماید. بخود
میگفت اگر من نباشم کار روسیه چه میشود نه فقط روسیه
چه خواهد شد اروپا بچه حالت خواهد افتاد. فکر برادرش
پادشاه پروس را کرد. از ضعف و خفت عقل او افسوس خورده
و سرش را تکان میداد در حین مراجعت بقصر سورتمه پاولونا
را دید که با یك پیشخدمت لباس قرمز نزدیك درسالتیکوسکی

شد . پاولونابنظر نیکلا مظهر این دسته از مردم بود که نه تنها راجع بادبیات و علوم صحبت کرده و مباحثه میکنند بلکه در امور دولتی و ترتیب حکومت هم مداخله کرده و گمان میکنند که آنها بهتر از نیکلا ترتیب کار و حکومت را بلد هستند . این را خوب میدانست که هرچه نیکلا این طبقه مردم را خورد کنند از جای دیگر سبز میشوند و برادرش میشل باداویچ را که تازگی مرد بخاطر میاورد . باز فکر اینکه غم انگیز عدم رضایت بر نیکلا مستولی شد و هر حرفی که بدهانش میرسید تکرار میکرد . ابروها را در هم کشیده قیاقه اش کدر گردید تا اینکه بقصر رسید . همینکه وارد اطاق شد جلوی آئینه ریشهای دوطرف صورت را مرتب کرد . زلفهارا بروی شقیقه خوابانید . موی عاریه وسط سررا خوب جابجا کرد وسبیلها را بالا زد بعد داخل اطاق کار شد . اول چرنشف را احضار کرد چرنشف از سیماواز چشمهای نیکلا فهمید که امروز خلق نیکلا بجا نیست وچون از قضیه شب گذشته هم مستحضر بود علتش را فهمید . نیکلا خیلی با برودت جواب سلام چرنشف راداده و باو اشاره کرد که نزدیك بنشیند و چشمهای بدون حالت خود را بطرف او متوجه کرد . اولین راپرت چرنشف راجع باختلاس مباشرین قشون بود بعد پیشنهاد راجع به تغییر محل قشون در سرحدات مملکت پروس و بعضی شهادات دیگر هم

مربوط بود باعطای درجه و جوایز در سال جدید بیك عده از صاحب‌منصبان که‌در فهرست‌های اول منظور نشده‌بودند . بعداز اینها راپورت ورنترف درمورد تسلیم‌شدن حاجی‌مراد ودر آخر یك خبر خیلی نا مطبوعی که عبارت بوداز سوء قصدیکی از شاگردان مدرسه دوا سازی نظام نسبت بمعلم خود بعرض رسانید . نیکلا بدون اینکه یك کلمه حرف بزند لبها را بهم فشرده و با دست سفید بلندش که فقط یك انگشتر طلا در سبابه داشت کاغذ ها را ورق زده و براپورت چرنشف راجع باختلاس مباشرین گوش داده و چشمش را از نظاره کاکل وزیر بر نمیداشت . نیکلا خوب میدانست که همه دزد و مختلس هستند و میدانست که بایستی همه را مجازات بدهند و تصمیم داشت که تمام‌مباشرین قشون را مثل سالدات بر ژیمانها بفرستد ولی میفهمید که‌چاره دردرا نخواهد کرد آنهائی هم که بجای دسته اولی گماشته شوند آنها هم باز خواهند دزدید . وظیفه مستخدم دزدی بوده و وظیفه‌او که امپراطور است مجازات دادن . هر چند از این قضیه خیلی کسل شده بود معهذا از روی وجدان تکلیف خودرا ادامیکرد بوزیر جنك گفت ظاهراً در تمام مملکت روسیه فقط یکنفر آدم درست بیشتر نیست . چرنشف ملتفت شد که غرض از این یگانه آدم درست خود نیکلا است تبسمی کرده گفت کاملا چنین‌است اعلیحضرتا . نیکلا گفت این را بگذار کنار بعدتصمیم

میگیرم کاغذ را گرفت و طرف دست چپ میز نهاد چرنشف موضوع درجات را پیش کشیده بعد هم راپورت تغییر محل عساکر را داد. نیکلا صورت را گرفته چند اسم را خط کشید بعد هم خیلی مختصر ولی با تصمیم امر داد که دو دویزیون قشون در سرحدات مملکت پروس بر گردانند. نیکلا بهیچوجه نمیتوانست از تقصیر پادشاه پروس که در سال ۱۸٤۸ مملکت خود را حکومت مشروطه کرده بگذرد از او خیلی مکدر بود بهمین جهت با وجود اینکه در مراسلات خصوصی و مذاکرات شخصی همیشه اظهار محبت و مهربانی به برادرش میکرد معهذا لازم میدانست که قشون در سرحد پروس تمرکز دهد بعقیده او این قشون در موقع انقلاب پروس لازم خواهد گردید. نیکلا تصور میکرد در همه جا تهیه و مقدمات انقلاب می بیند. میخواست در موقع لزوم این عساکر را برای مدافعه تاج و تخت برادرش بکار برد. چندی قبل هم یك دسته قشون برای کمك اطریشی ها بر ضد هنگریها فرستاده بود. از اینها گذشته بودن قشون در سرحدات پروس باعث میشد که پادشاه آن مملکت بیشتر اهمیت بحرفهای نیکلا بدهد. مجدداً نیکلا پهلوی خود فکر کرد اگر من نبودم میدانم کار روسیه چه میشد از وزیر جنك پرسید خوب دیگر چه مطلبی است جرنشف عرض کرد پست قفقازیه وارد شده و خلاصه راپورت ورنترف را راجع به تسلیم شدن

حاجی مراد عرض کرد. نیکلا گفت بد نیست خوب شروع شده است چرنشف عرض کرد البته این طور است نقشه‌های اعلحضرت دارند بتدریج نتایج خود را می‌بخشند. نیکلا خیلی از این قبیل تمجیدات راجع باطلاعات فنی و نظامی خود خوشش میامد زیرا که هرچند ظاهراً باطلاعات و لیاقت نظامی خود خیلی فخر میکرد ولی باطناً میدانست که چیزی نمیفهمد. مخصوصاً مایل بود که بیشتر و مفصل‌تر تعریف و تمجید خودش را از زبان وزیرش بشنود پرسید چطور مقصودت چیست. وزیر جنگ عرض کرد اعلیحضرتا مقصود این است اگر همانطوری که امر فرموده بودید از همان ابتدا مطابق نقشه اعلحضرت رفتار میکردند بتدرج درختهای جنگل را بریده و زراعت اهالی را از میان برده و پیش میرفتند حالا مدتی بود که تمام قفقازیه مسخر شده بود من تسلیم شدن حاجی مراد را فقط بواسطه همین مسئله میدانم و بس حالا ملتفت شده است که دیگر مقاومت ثمری ندارد. نیکلا گفت راست میگوئی. هرچند که نقشه فوق نتیجه فکر دو نفر ژنرال ارموالف و ویلیامنف بوده و آنها تاکید داشتند که جنگلها را ببرند و جلو بروند و بعکس عقیده نیکلا این بود که یك دفعه بمسکن و ماوی شیخ شمیل حمله کرده و آنجا را یك دفعه بتصرف در آورند. حالا نیکلا این نقشه را بخود استناد میداد نقشه نیکلا همان بود که در سال ۱۸٤٥ در جنگ دارگین

بموقع اجرا گذارده شده و عده زیادی از روسها در این حملات تلف شدند. حالا برای اینکه بتواند بگوید که نقشه اولی مال اواست بایستی اقلا نقشه دومی را مال دیگری دانسته و خود را از آن مبری نماید ولی حالت فکری نیکلا باین درجه بود که هم خود را صاحب نقشه جنگ دارکنیس میدانست و هم مخترع این فکر دومی که دوباره بموقع اجرا گذاشته بودند. هر دو نقشه متضاد را مال خود میشناخت. تماق پست و دائمی و مداهنه اشخاص که دور اورا گرفته بودند کار نیکلا را بجائی رسانیده بود که دیگر ملتفت اختلاف صحبت خود نمیشد. عملیات و پیشنهادهای او همیشه بنظرش میامد که مطابق با حقیقت بوده و احوال او موافق عقل و منطق میباشد یقین کامل داشت که هر عمل زشت پست بی نتیجه را مرتکب شود چون فاعل اوست اقدامات مفید عاقلانه محسوب میگردد تصمیمی را که راجع بمحصل مدرسه نظام اتخاذ کرد کاملا این مسئله را روشن مینماید. بعد از راپورت قفقاز به چرنشف تفصیل محصل را پیش کشید. قضیه ازاینقرار بوده یك جوان محصل دو دفعه برای امتحان حاضر شده و موفقیت حاصل نکرده بود. در دفعه سوم نیز ممتحن او را رد کرد. بیچاره محصل که مریض و حالت عصبانی داشته رد شدن خود را از طرف معلم تعمدی تصور کرده در حالت جنون چاقوی کوچکی را از روی میز

برداشته خودش را روی معلم انداخته و جراحتهای خیلی مختصری به بدن معلم واردنموده بود. نیکلا پرسید اسم محصل چیست. وزیرجنك عرض کرد برجزوسکی. نیکلا پرسید اسمش شبیه باهالی لهستان است. چرنشف جواب داد اصلش از اهل لهستان و مذهب او کاتولیك میباشد. نیکلا خیلی صدمه به لهستانیها زده بود و برای تائیید عملیات خود چنین گمان میکرد که تمام اهل لهستان اشخاص هرزه و رزل هستند از لهستانیها خیلی تنفر داشت و بدش میامد. همانقدر که بانها اذیت میکرد همانقدر هم کینه داشت. گفت قدری صبر کن چشمهارا بسته و سرش را بزیر افکند. چرنشف که چندین دفعه شاهداین حرکت نیکلابود میدانست که وقتیکه نیکلا میخواهد یك تصمیم مهمی را اتخاذ کند بهمین ترتیب یك لحظه فکرخود را جمع کرده و آنوقت راه حل هر قضیه مشکلی مثل الهام باو میرسد و چنان میماند که یك صدای غیبی تکلیف اورا در امری که در آن غور میکند معین مینماید نیکلا بفکر فرو رفته بود که بچه ترتیب خشم و غضب خود را نسبت بلهستانیها در مورد یکنفر محصل بیچاره ظاهر سازد. همان صدای غیبی تصمیم ذیل را باو القا کرد و در حاشیه راپورت نوشت. مستحق مجازات اعدام است ولی سپاس میکنم خدا را که ما این مجازات را نداریم و من دوباره برقرار نخواهم کرد. بنا براین اورا از وسط هزار نفر سالدات

دوازده دفعه عبور دهند . زیرا این سطور حرف اول اسم خود را درشت نوشت . نیکلا بخوبی میدانست که دوازده هزار ترکه از دست سالداتها مرگ قطعی است و مهیب ترین مجازاتها میباشد حتی یك ظلم بیموقعی نیز هست زیرا که هزار ترکه قوی ترین اشخاص را تلف میسازد ولی از این حکم خیلی خوشش میامد از یکطرف قساوت بی نهایتی را ظاهر ساخته از طرفی هم راضی بود که حکم اعدام در روسیه وجود ندارد وقتیکه تصمیم راجع بمحصل را نوشت . کاغذ را برداشت بدست چرنشف داد و گفت بخوان چرنشف خط امپراطور را خوانده در مقابل عقل و کیاست امپراطور سر خود را بعنوان تصدیق خم نمود . نیکلا گفت بلی لازم است که تمام محصلین در موقع اجرای مجازات حضور بهمرسانند درس عبرتی برای آنها بوده و خیلی استفاده خواهند کرد . نیکلا نزد خودش فکر میکرد که روح تمرد و عصیان را من بر خواهم داشت . انقلاب را از ریشه خواهم کند چرنشف عرض کرد امر اعلیحضرت کاملا بموقع اجرا گذارده میشود دست بسرش کشیده دوباره راپورت قفقازیه را پیش کشید عرض کرد در جواب ورنترف چه بنویسم . نیکلا گفت بنویس که همان نقشه مارا تعقیب کند بتدریج درختهای جنگل را بریده و زراعت دشمن را در ناحیه حچنیا خراب کرده علی الدوام آنها را موردتعقیب قرار دهید . چرنشف عرض کرد راجع بحاجی مراد

چه امر میفرمائید . نیکلا گفت ورنترف مینویسد که میخواهد از حاجی مراد در قفقازیه استفاده کند چرنشف بدون اینکه بچشم نیکلا نگاه کند خیلی با جرئت گفت ولی این کار آیا خطرناك نیست من میترسم که ورنترف باین شخص زیادتر از اندازه اعتماد نموده و احتیاطات لازمه را مرعی ندارد . نیکلا ملتفت چرنشف بود که میخواهد با یك صورت نا مناسبی عملیات ورنترف را معرفی کند بتندی پرسید خوب عقیده تو چیست . چرنشف عرض کرد من گمان میکنم بهتر است او را در روسیه حفظ کنند . نیکلا به یك آهنك مسخره گفت تو چنین فکر میکنی ولی من این فکر را ندارم منهم با ورنترف هم عقیده هستم . همینطور برای او بنویس . چرنشف برخاسته عرض کرد اطاعت میشود مرخص شد . دلگروکی که در تمام این مدت بجز چند کلمه آنهم راجع به حرکت قشون در جواب امپراطور حرف بیشتر نزده بود نیز بلند شده مرخص شد . بعد از چرنشف بی بیکف فرمانفرمای ایالات غربی که برای اجازه حرکت آمده بود شرفیاب شد . امپراطور عملیاتی را که بی بیکف بر علیه دهاقین متمرد و یاغی و آنهائی که از قبول مذهب ارتودکس استنکاف ورزیده بودند تصویب کرده باو امر کرد که هر کس که جزئی مخالفتی نماید بمحکمه نظامی جلب کرده و اعدامش سازد چون بعقیده او اعدام در روسیه نبود مابین دو ردیف سالدات نگهداشته و بضرب

چوب بکشد. به‌بی‌بیکف گفت مدیریکی از جرایدرا که درروز نامه خود نوشته‌است که چندین‌هزارنفر از روستائیان خالصه خود را جزء املاك خصوصی امپراطور به ثبت رسانیده اند توقیف کرده و مثل سالدات داخل رژیمان بماند نیکلا گفت راست است من این کار را کردم ولی بعقیده من لازم بوداجازه نمیدهم که روزنامه نویس در کارهای من‌مداخله کنند. بی‌بیکف خوب ملتفت خلاف قاعده و ظالمانه بودن این تصمیم بود که عده‌بیچاره ازرعایای ازاد خالصه‌را جزء غلامان شخص‌امپراطور میساخت ولی مجال مخالفت بود مخالفت با حکم نیکلا یعنی صرف نظر نمودن از شغل و وضعیت‌عالی که چهل‌سال برای‌نیل بآن زحمت کشیده با کمال احترام سر خود را که موهای او سفید میشد بعلامت اطاعت‌خم‌ساخت‌و فهماندکه حکم‌امپراطور را ولو اینکه بر خلاف عدالت و انصاف و مخالف عقل سلیم باشد کاملا بموقع‌اجرا خواهدگذارد نیکلا بی‌بیکف را هم مرخص کرده نیکلا خیلی‌خوشوقت و راضی از اینکه وظائف خویش را خوب انجام داده‌است خمیازه کشیده و بساعت نگاه کرده بر خواست که لباس رسمی خود را بپوشد اونیفرم خود را که سردوشی‌های مزین و براقهای مختلف داشت در تن کرد بعد وارد سالون پذیرائی شد. در آنجا بیش از صدنفر مرد و زن که دارای اونیفرم‌های عالی و البسه فاخر بودند هریك در جای

خود صف کشیده و ایستاده بودند. تمام منتظر وی بوده و از ترس میلرزیدند. نیکلا با یك نگاه تیره وکدر سینه برجسته و شکم جلو آمده بطرف منتظرین پیش آمد و از احساس اینکه تمام حضار در عبودیت و بندگی او سر فرود آورده‌اند و نگاه آنها متوجه شخص اوست بخود فخر کرده و حالت پر از نخوت و تکبری اتخاذ کرد. باطراف نگاه کرده آنگاه که دوچشمهای وی تصادف بهسیمای اشخاص آشنامیکرد در مقابل آنهاایستاده اسم آنها را بخاطر آورده چند کلمه بروسی یا فرانسه اداکرده و خوب آنها را ازسر تا بپا می نگریست. با بی‌اعتنائی بحرفهائی که باو میزدندگوش میداد. پس از شنیدن حرفهای تملق آمیخته و تبریکات‌ساختگی نیکلا به نمازخانه رفت. خداوندهم مثل‌سایر مردم بوسیله مامورین خود یعنی کشیش‌هـا سلام فرستاده و تحیات لازمه را بجا آورد. نیکلا این درود ها و تهنیت ها را مثل اینکه باو مدیون هستند می‌پذیرفت ولی باطناً کسل شده و بستوه آمده بود. از طرف‌دیگرهم فکر میکردکه شایدهمینطور باشد. سعادت و خوشوقتی یك جهانی بسته بوجود اوست. هر چند از این کار خسته و افسرده‌شده‌است معهذا کمك وعنایت خود را از ساکنین ارض دریغ نباید بدارد. در آخر دعـای نمازخانه وقتیکه یك کشیش خیلی مجلل که زلفهای خود را خوب مرتب و شانه کرده‌بود برای‌بقای امپراطور استغاثه‌میکرد

و خوانندگان کلیسا با قشنگ‌ترین صدا دعا کرده آمین میگفتند نیکلا بر گشت و دم پنجره مادام بلندف معشوقه اش را دید. نگاهی بشانه‌های مثل عاج او افکنده و با آن دخترخانم دیشبی مقایسه کرد دید مادام‌بلندف بمراتب خوشگل تر و رعناتراست بعد از نماز و دعا بعمارت ملکه رفت چند دقیقه در خانواده خودمانده با بچه‌ها و ملکه مزاح‌و صحبت کرد. بعد ازاومیتاژ عبور کرده ملاقاتی از ولکنکی وزیردربار کرد در ضمن سایر مطالب بوزیر دربار امر کرد که از صرف جیب خاص او یك مستمری سالیانه‌درحق مادرهمان دختری که دیشب‌پهلوی او بود بپردازد. پس از انجام این همه‌وظایف مشکل و پرزحمت ازقصر برای گردش معمولی خود بیرون رفت. نهار را آن روز درسالون معروف‌به پمپی تهیه کرده بودند. بغیرازپسرهای کوچك امپراطور بارن لیون کنت رجوسکی و دلگروکی و سفیر کبیر و اجودان مخصوص پادشاه پروس دعوت داشتند پیش از ورود امپراطورو ملکه صحبت‌خیلی‌گرمی مابین سفیر پروس و بارون‌لیون راجع باخبار اضطراب انگیزی که از لهستان میرسید شروع شده بود بارن‌لیون میگفت لهستان و قفقازیه دو مملکتی هستند که در هر کدام ما مجبور هستیم اقلا صد هزار نفر قشون داشته باشیم سفیر کبیراظهار تعجب ساختگی کرده میپرسیدچطور درلهستان هم مجبور هستید. بارن لئون‌جواب دادبلی‌درلهستان‌هم مجبور هستیم

این کار و حیله را مترنیخ صدراعظم اطریش بکار برد این لقمه را برای ما گرفت و مارا اینطور گرفتار کرد در این موقع ملکه ظاهر شد و سرش را با تکبر تکان میداد تبسمی سرد در لبهایش ظاهر بود پشت سرش نیکلا وارد شد . سر میز امپراطور خبر تسلیم حاجی مراد را شرح داده و اظهار داشت که جنگ قفقازیه قریباً خاتمه یافته و از تعقیب نقشه او که بریدن جنگلها و ساختن قلاع میباشد نتایج خوبی بدست آمده است سفیر کبیر یک نگاهی از زیر چشم با جودان پادشاه پروس کرد زیرا که همین امروز صبح هر دو نفر راجع باینکه نیکلا خودرا در امور نظامی صاحب اطلاع فرض میکند مدتی صحبت کرده بودند . نیکلا با کمال ابهت جزئیات نقشه خودرا شرح میداد و میخواست یکبار دیگر بحضار ثابت کند که او از حیث علم و عمل یکی از بزرگترین سرداران نظام است . پس از شام نیکلا در نمایش رقص که در قصر ترتیب داده بودند و متجاوز از صد نفر از زنهای خوشکل تقریباً عریان میرقصیدند حضور بهمرسانید . یکی از زنها مخصوصاً خیلی مورد توجه او واقع شد مدیر آنهارا که یکنفر المانی بود طلبیده از او تشکر کرد و یک انگشتر برلیان داد که بآن خانم ببخشد . روز بعد هم نیکلا وقتیکه چرنشف دو باره راپورتهای خود را عرض میکرد — امر سابق خود را تایید نمود و دستور داد که به ورنترف بنویسد حال که

حاجی‌مراد تسلیم شده تمام ناحیه‌چچینا را از هر طرف محصور سازد. چرنشف هم امررا بورنترف ابلاغ کرد دوباره یك قاصد دیگر چندین اسب تلف کرده و چند نفر شاگرد چپررا بقصد کشتن کتك‌زده بطرف تفلیس حرکت کر



# فصل شانزدهم

برای‌اجرای حکم امپراطور در اول ژانویه ۱۸۵۲ اردوئی برای قلع و قمع یاغیان بطرف‌ناحیه چچینا حرکت کرد. قشون اعزامی مرکب از چهار گروهان پیاده نظام و دو رژیمان قزاق و هشت عرابه توب بود. قشون از وسط جاده عبور میکرد و در دوطرف راه عده زیادی چریك که تفنگ‌های خود رابدوش و قطار فشنك حمایل نموده و چکمه های بلند و کلاه پوستی داشته میامدند. این عده همینطور گاهی از تپه ها بالا رفته و گاهی در نشیب ها سرازیر میشدند. بر حسب معمول قشون همینکه‌داخل خاك‌دشمن میشد سکوت‌کامل را مرعی میداشتند فقط گاهگاهی صدای فولاد توپ که در چاله ها بهم میخورد با شیهه و نفس زدن‌اسبها که امر و فرمان صاحب منصبان‌راجع

به سکوت را نمیفهمیدند با فریاد یکی از افسران که نسبت بدسته خود نظم را کاملا مراعات ننموده شنیده میگردید. سکوت مطلق حکمفرما بود منتها یك دفعه یك هیجان موقتی حاصل شد و علت هم این بود که نزدیك محلی که مستور از چکن وبوته های بلند بود و خط زنجیر از کنار آن میگذشت ناگهان یك بز کوهی با زیر شکم سفید و پشت خاکستری بمعیت جفت خود که او هم همین رنك را داشت ولی شاخهایش کوچك تر و برگشته بود در میان جاده پریدند. این حیوانات قشنك که فوق العاده ترسو نیز میباشند پاهای خویش را جمع کرده و بسرعت میدویدند و باندازه نزدیك خط زنجیر سالداتها بودند که عده از آنها خنده کنان عقب بزها کرده و میخواستند با سر نیزه آنها را بکشند. ولی بزها بالاخره موفق شدند که در میان صفوف سالدات راهی برای خود پیدا کرده و مانند پرنده بطرف کوهها فرار نمایند. چند نفر سوار و سگهای آنها عقب نموده ولی نرسیدند هنوز زمستان تمام نشده بود اما آفتاب شروع کرده در وسط ظهر خیلی بالا در آسمان تابیده و هوا را گرم میکرد. قشون صبح خیلی زود حرکت کرده و بیش از چهار ورس نرفته بودند باندازه گرمشان شده بود و اشعه آفتاب چنان میدرخشید که از مشاهده فولاد سرنیزه ها و برقها ئیکه ناگهان در روی فلز توپها مثل خورشید های کوچك میدرخشیدند عاجز شده بودند

در پشت سر رودخانه کوچك سریع‌السیری بود که از او عبور کرده و در مقابل مزارع و مراتع وسیع و عریض و قدری دورتر کوههای سیاه اسرار انگیز که پر از جنکل بود در مد نظر دیده میشد. آنطرف کوههای تیره رنك باز کوههای دیگر و در آخر افق هم قللی مشاهده میشد که از برف همیشه مستور و بانور های آفتاب بازی کرده و مثل خورده الماس از دور میدرخشیدند. در جلوی کروهان پنجم یك صاحبمنصبی که لباس سیاه داشت و کلاه پوست در سر و شمشیر خود را حمایل کرده بود قدم میزد. اسم این صاحبمنصب بوتلر سابقاً جزء فوج قراولان بود تازکی منتقل بقشون قفقازیه شده بود. در آن روز که دفعه دومی بود که برای جنك حرکت میکرد در خود احساسات شدیدی که مخلوط از حب زندکانی و بیم مرك و جدیت و عقیده در انجام امر پر خطرباشد میدید. بوتلر خیال میکرد که الان شروع بشلیك شده و کلوله ها از هر طرف بسوی آنها پرواز خواهد کرد ولی او ابدا سر خود را در مقابل کلوله‌ها خم نکرده بلکه مثل همیشه با چشمهای پر از تبسم برفقا و بسالداتها نکاه کرده وبا کمال بی اعتنائی بصحبتهای متفرق آنها را مشغول خواهد داشت. بصفیر کلوله بهیچوجه اهمیتی نخواهد داد. قشون از جاده منحرف شده وداخل یك راهی کردید که در آنجا عبور و مرور کمتر میشد این جاده از وسط مزارع رزت کذشته و منجر بجنکل میکردید

یك دفعه یك گلوله خمباره در هوا ظاهر شده و در میان عرابه های مهمات عقب قشون توی مرزعه محترق گردید هیچکس ملتفت نشد که این گلوله از کجا آمد. بوتلر برفیقی که پهلوی او میامد با کمال خوشحالی گفت دارد شروع میشود. و همینطور هم شد پس از خمباره گروه انبوهی از چچنرهای سواره با بیرقهای مختلف از جنگل بیرون آمدند. در وسط جمعیت بیرق بزرگ سبزی میکشیدند. یکی از سرجوقه های کهنه کار که از دور خوب میدید به بوتلر که چشمش نزدیك بین بوده گفت بنظرم خود شیخ شمیل باشد. دسته از چچنرها از کوه سرازیر شده بعد ببالای دره که در طرف دست راست بوده پائین رفته. یك ژنرالی که قدکوتاه و لباس سیاه کلفت و کلاه پوستی در سر داشت و سوار اسب یرتمه بزرگ سفیدی بود به بوتلر حکم کرد که بطرف یمین رفته و بر ضد سوارها که مابین دره میروند حمله کنند. بوتلر دسته خود را بطرف نقطه معین حرکت داد ولی قبل از رسیدن بدره پشت سر خویش بلافاصله صدای دو توپ شنید. برگشت دود روشنی از بالای توپها که دره را نشان کرده بودند بهوا صعود میکرد. دشمن که ظاهرا توپ ها را در بدو امر در نظر نگرفته بودرو بفرار نهاد سالداتهای بوتلر شروع کردند که بروی کوهستانیها شلیك نمایند تمام دره پر از دود و باروت شد. از بالای تپه کوهستانیها بخوبی مشهود بودند که بعجله عقب نشسته و بقزاقهائی

که آنها را تعاقب کرده‌اند شلیك مینمایند. قشون همینطور در کوه پیش رفته و در دره دومی یك دهکده کوچکی کشف کردند بوتلر با دسته خود عقب سر قزاقها میامد داخل ده‌شد. بکلی تخلیه شده بود. بسالداتها حکم شد کـه گندم و علف و حتی کلبه‌ها را بسوزانند. در تمام ده دود تندی بلندشده و دروسط آن سالداتها دیده میشدند که آنچه دستشان میرسید ازکلبه‌ها بیرون میاوردند. مخصوصاً مرغها را کـه کوهستانیها نتوانسته بودند با خود ببرند گرفته میکشتند. صاحب منصبها آن طرف‌ده پیاده‌شده در همان کنار نهارصرف کرده‌و شراب زیادی‌نوشیدند یك سرجوقه مقداری از عسل که پیدا کرده‌بود روی تخته‌نهاده برای ایشان آورد دیگر هیچ خبری از چچنرها نبود کمی بعد از ظهر حکم مراجعت داده شد. گروهـان ستون بندی نموده بوتلر این دفعه عقب قشون‌قرار گرفت. همینکه‌روسها براه‌افتادند چچنرها دوباره پیدا شدند. همینطور عقب قشون آمده‌وبرای آنها تیرمیانداختند. پس از اینکه‌بجلگه‌رسیدند مجدداً کوهستانیها عقب کشیدند از سالداتهای بوتلر هیچکس مجروح نشده بودو بوتلر خیلی خوشوقت و خوشحال بود. قشون از رودخانه عبور کرده سالداتها در روی چمن ها و مرزعه‌های ذرت متفرق‌شدند از سالداتها هرکدام که آواز خوشی داشته گرد هم آمده و صدای آواز از هرطرف بلند شد. سربازها میخواندند ودرست

نوای آنها اسب بوتلر قدمهای سبکی برمیداشت. سك گروهان که یك سك پشم آلود خاکستری رنك بود دم خود را علم کرده و مانندیکنفر سرکرده متفکرانه در جلوی سالداتهای بوتلر میدوید بوتلرهم در روح خود جرئت و بشاشت احساس میکرد. جنك در نظر او تنها در تحت نمایشی جلوه میکرد او خودش را حاضر برای امکان خطر و حتی مرك دیده و بهمین ملاحظه خود را قابل احترام رفقای اینجاو دوستانی که در روسیه داشت می پنداشت طرف دیگر جنك که مرك جراحت و زخم سالداتها و مجروح شدن صاحب منصبان بوددر فکراو خطور نمیکردو بهمین ترتیب بهیچوجه بفکرمقتولین و مجروحین نمیافتاد برای اینکه منظره شاعرانه که در میدان حرب در نزد خود مجسم میکرد مختل نشود. ولی در آن روز از طرف روسها سه نفر مقتول ودوازده نفر مجروح شدند. بوتلر از پهلوی نعشها که بر پشت انداخته بودند گذشته وفقط یك نگاه خیلی مختصری بسینه های برجسته و دستهای بسته شده و زخمهای سیاه و سرخ افکنده دیگر نیایستاد که خوب آنها رامعاینه کند. در نظر بوتلر کوهستانیهاهم بجزیك عده سواری که بایستی بر ضد آنها جنك کنند چیزدیگر نمیرسید ماژر رژیمان ازسکوتی که در آوازخواندن سالداتهاحاصل شده بود استفاده کرده نزدیك بوتلر شده گفت بلی رفیق عزیزم کار ما از اینقرار است. مثل شغل سابق در پطرسبورغ نیست که

تمام سال را بچپ چپ و براست راست فرمان دهید حالا باید کار کنید و زحمت بکشید. در عوض وقتیکه باردوی خودمان رسیدیم ماری کلفت ما سوپ و نانهای شیرینی خوب برای ما تهیه میکند زندگانی آتیه ما اینطور است که می بینید بعد رو بسالداتها کرده یك تصنیف خوبی که خیلی دوست داشت عنوان کرده گفت بچها این شعر را بخوانید. باد بهیچوجه تمیوزید. هوا خنك بود و آسمان بطوری صاف و درخشنده بود که برفهای کوههای مجاور خیلی نزدیك بنظر میرسیدند. وقتیکه تصنیف بآخر رسید صدای پای مرتب سالداتها و بهم خوردن اسلحه‌ها مثل برگردان تصنیف منعکس میشد. تصنیفی را که دسته بوتلر میخواندند یکی از صاحبمنصبان جوان تر کیب کرده و مدح جنك را میکرد. بوتلر اسب خود را رانده پهلوی ماژر پترف صاحب منصب ما فوق خود آمد. بوتلر در اردوهم با همین صاحب منصب در یکجا منزل داشت و خیلی خوشوقت بود از اینکه فوج قراولان را در پطرسبورغ ترك گفته و بقشون قفقازیه منتقل شده است. علت اصلی بیرون آمدن اواز فوج قراولان این بود که مبلغ کلی در بازی ورق باخته و دیگر چیزی برای او باقی نمانده بود میترسید که نتواند باز از بازی خود داری نماید و چیزی هم نداشت که ببازد. حالا دیگر این مشغولیت ها تمام شده بود و یك زندگانی تازهٔ برای او شروع گردیده. خیلی دلیرانه وخوب

زندگانی میکرد. حالا دیگر قروض خود را بکلی از خاطر بیرون کرده بود. ققفازیه و جنك و سربازان و صاحب منصبان و ماژر یه‌ترف که غالباً مست بود بطوری بنظر او خوب جلوه کرده وحواس ویرا جمع کرده که گاهی اتفاق میافتاد از حضور خود دریك چنین محیط قشنگی بشك افتاده و تصور میکرد که هنوز در آن سالونهای پر از دود و هوای عفن است روی میز بازی دراز شده و با بخت بدوورق درمجادله میباشد. ماژر با دختر پرستار مریضخانه نظامی مثل زن و شوهر زندگانی میکردند. باین دختر بطور اختصار ماری میگفت ولی اسم او ماری دمتر یونا بود دمتریونا دختر قشنك بوری بود که صورتش را لکه های سرخ پوشانده و سی سال از عمر او میگذشت و بچه هم نداشت. سابقه‌اش هرچه آنچه باشد حالا دیگر همسر با وفای ماژر شده بمانند بچه از او مواظبت میکرد. برای ماژرهم مواظبت یك چنین مادری نهایت لزوم را داشت زیرا که غالبا بطوری مست میکرد که دیگر هیچ چیز نمیفهمید. وقتیکه بقلعه بر گشتند همانطوریکه ماژر پیش‌بینی کرده بود واقع شد. ماری برای او و یوتلر و دونفر صاحب منصب دیگر رژیمان شام خیلی مقوی تهیه کرده و ماژر بقدری خودر و آشامید که قادر بحرف زدن نبود وبعد رفت در اطاق خود خوابید. بوتلرهم که زیاد خسته و از نوشیدن شراب ققفازیه خوشوقت و خوشحال بود باطاقش

رفته لباسش را در آورده و سر قشنگ مجعد خویش را تکیه با رنج داده بخواب خوشی فرو رفت



# فصل هفدهم

دهکدهٔ را که روسها خراب کرده بودند همان قریهٔ بود که حاجی مراد شب قبل از اینکه بروسها ملحق شود در آنجا مانده بود. صادو که در منزل او حاجی‌مراد پیاده شده بودپس از نزدیك شدن روسها تهیه میدید که با تمام خانواده بطرف کوهستان فرار کنند. وقتیکه صادو بقریه برگشت دید که کلبه اش منهدم شده و سقف اطاق پائین آمده درها و ستونهای ایوان سوخته و داخل خانه تمام ملوث گردیده است. پسرش همان جوانك قشنگ که انشب با چشمهای مشکی از روی ذوق بحاجی‌مراد می نگریست مقتول شده و نعش اورا روی اسب کهری افکنده بمسجد آورده بودند. با سرنیزه از کمر زده واورا کشته بودند آن ضعیفه که در موقع ورود حاجی‌مراد بچستی وچالاکی شام تهیه میکرد اکنون جامه پاره پوشیده سینه و پستانهای خود

را عریان نموده و موها را پریشان کرده بروی نعش فرزندخود خم شده بود. صورتش را از بسکه زده بود خون آلود کرده و فریاد و فغانش بآسمان میرسید. صادو کلنك و بیل برداشته با قوم و خویشان رفت که قبری برای فرزند خود حفر کنند. پدر بزرك سالخورده نزدیك دیوار کلبه خراب نشسته مات ومبهوت بجلو نگاه کرده و یك چوب را برداشته بی اختیار می تراشید از آن نقطهٔ که کندوهای زنبور را نگهداری میکرد بر میگشت روسها خرمن علف خشك آنجا را آتش زده بودند. تمام درختهای زردالو و آلوبالو و گیلاس را که با یك مراقبت کاملی کاشته بودندشکسته وسوزانیده بودند. کندوها با زنبورش طعمه حریق شده بودند. از هرطرف شیون و فغان زنها بلندبود. صدای بچهای کوچك نیز در وسط آنها مخلوط میشد. حیوانات خانگی که دیگر خوراکی نداشته فریاد میکشیدند. اطفال بزرگتر گریه نکرده ولی با چشمهای اضطراب انگیز باشخاص بزرگتراز خود نگاه میکردند. چشمه آب را هم ملوث کرده بودند معلوم بود که تعمداً این کاررا کرده برای آنکه نتوانند آب ازآنجابردارند همینطور در مسجدنجاست پاشیده بودند ملا و شاگردش مشغول پاك کردن آنها بودند. همه کس صحبت از کینه توزی نسبت بروسها میکرد. حسی را که در چچنرها تولید شده بود بالاتر از این است که بتوان کینه نامید. کینه نبود بنظر آنها هیچ

نمیرسید که این روسهای سگ منش ممکن است اساساً انسان باشند و چنان نفرت و دهشت و حیرتی در مقابل ظلم بی‌حساب آنها پیدا شده بود که اعدام و کشتن آنها بنظر چچنرها بهمان اندازه لازم بود که آنسان برای دفع حشرات موذیه از قبیل موش و رطیل و یا حیوانات درنده از قبیل گرگ و گراز اقدام مینماید. اهالی مردد بودند که دوباره در همانجا منزل کرده و بواسطه جدیت فوق‌العاده همان چیزهائی را که با مشقت زیاد ساخته بودند بنا کنند که دوباره همین عاقبت را داشته باشد یا با وجود مخالفت قانون شرع و حس تنفر و انزجار مطیع روسها شده تسلیم گردیده و در امان باشند. پیر مردان پس از مشاوره تصمیم گرفتند که چندنفر نماینده نزد شیخ شمیل فرستاده و تقاضای کمک و حمایت نمایند. بعد بلا فاصله هم شروع بساختن آنچه خراب شده بود کردند



# فصل هیجدهم

روز بعد از جنگ صبح خیلی زود بوتلر از پله‌کان پشت عمارت پائین آمده بیرون رفت و قصد داشت قبل از خوردن چای که هر روز صبح معمولا با پترف صرف میکرد قدری گردش

کرده و هوای تازه استنشاق کنند. آفتاب در بالای کوهها میدرخشید و چشم انسان از مشاهده کلبه‌های سفید طرف دست راست که بواسطه انعکاس نور میدرخشیدند خیره میگشت ولی در عوض خیلی مطبوع بود که انسان بطرف دست چپ نگریسته و کوههای پوشیده از جنگل را که پشت سرهم مترادفا ممتد میشد و از دور مثل ابر بنظر میامدند نظاره نماید. بوتلر بکوهها نگاه کرده هوای آزاد استنشاق کرده باطناً خوشوقت بود از اینکه در چنین مملکت قشنگی زندگانی میکند. بعلاوه خیلی راضی بود از اینکه روز پیش در موقع حمله و وقت مراجعت که کار بحرارت کشیده بود خوب حرکت کرده و فرمان داده بود. مخصوصا پس از رسیدن بمنزل از وضع پذیرائی ماری دمیریونا رفیق پترف و طرز دلپذیر و ساده و رفتار او نسبت بخودش خوشحال بود. ماری دمیرنویا با گیسوان انبوه و شانه های پهن و سینه قوی و تبسم شیرین که چهره نیکو و خوش روی اورا روشن میساخت جالب محبت بوتلر را بطرف خود مینمود و معلوم بود که نسبت بمشار الیه چندان بی میل هم نیست ولی از طرف دیگر بملاحظه رفیق ساده خود بوتلر خیلی رسمانه و معمولی باو سلوك مینمود از این رفتارهم راضی بود و مشغول همین افکار بود که صدای سم چند اسب که در جاده مسموع شده و بطرف او میامدند وی را بیدار کرد. سررا بلند نمود دید چند سوار بطرف او

پیش می آیند در جلوی دو دسته دوازده نفری قزاق دو نفر هستند که یکی از آنها چرکسی سفید پوشیده و عمامه بر سر دارد دیگری صاحب منصب قشون روس است که رنگ سبزه ودماغ قلمی داشته و روی لباس رسمیش خیلی براق زده بود آنشخص عمامهٔ سوار اسب قزل خیلی‌خوبی بود که سر کوچك و گوشهای خیلی قشنگ داشت و اسب صاحب‌منصب از آن اسبهای قره‌باغی محکم‌بود بوتلر که از اسب اطلاع کامل‌داشت بهمان نظر اول صفات اسب اولی را حدس زد و ایستادبه‌بیند که این اشخاص کیستند. صاحب‌منصب هم ایستاده‌و از بوتلر پرسید که منزل رئیس کجاست. از تلفظ‌او معلوم‌بود که‌اصلش خارجی است. بوتلر منزل رئیس را نشان داد و آهسته پرسید که‌این شخص عمامهٔ کیست. صاحب منصب جواب داد که این شخص حاجی مراد است. در همینجا پهلوی رئیس‌منزل خواهد نمود بوتلر از تسلیم حاجی‌مراد و ملحق شدن او بروسها مطلع‌شده بود ولی منتظر نبود که‌در همین‌قلعه منزل کنند. حاجی‌مراد ازروی دوستی و محبت‌به بوتلر نگاه میکرد. بوتلر سلام‌و خوش آمدید را بزبان تاتار که یاد گرفته بود بحاجی مراد گفت. حاجی‌مراد جواب داده با سر تعارف کرد. نزدیك بوتلر شد و دست را که بدوانگشتش شلاق آویخته‌بود بطرف او دراز کرد و پرسید که شما رئیس هستند. بوتلر جواب‌داد نخیرمن رئیس

نیستم ولی الان میروم خبرمیکنم که خودش بیاید . بوتلر برگشته از پله‌ها بالا رفت در را فشار آورد . در بزرك بسته بود دروا کوبید چون جوابی نشنید برگشته بآنطرف دیگر رفت . اردنانس راصدا کرد چون کسی جواب نداد و هیچکس راندید ناچار برگشته داخل مطبخ گشت . ماری دمتریونا دستمالی روی سر انداخته و دستها را تا ساعد سفید و چاق بالا زده خمیر برای نان درست میکرد . بوتلر پرسید اردنانس‌ها کجا هستند . ماری جواب داد که رفته‌اند پی بیماری خود ولی چه کار داشتید بوتلر گفت باید دربزرك را باز کنید جلوی خانه الان یك دسته‌از کوهستانیها آمده‌اند حاجی مراد اینجا ست . ماری خندیده گفت شوخی میکنید باور نمیکنم . بوتلر جواب داد خیرشوخی نمیکنم الان جلوی پله‌های شماست بروید به‌بینید . ماری آستین‌های خودرا پائین آورده و سنجاقهای گیسوانش را محکم کرده گفت عجب حکایتی است پس میروم که ماژر را بیدار کنم . بوتلر گفت لازم نیست من خودم میروم و بیکی از اردنانسها که بیدار شده بود گفت تو برو دررا باز کن . ماری گفت بسیار خوب و مشغول آشپزی خویش شد . پترف از شنیدن خبر ورود حاجی مراد که صحبت اورا در گریرنایا شنیده بود اظهار تعجبی نکرد برخاسته سیگاری آتش زده مشغول پوشیدن لباس خود گردید . سخت سرفه میکرد و نسبت بصاحب منصبان ما فوق که چنین مهمان

ناخراشیده را برای او بارمغان فرستاده‌اند غرغر مینمود. وقتیکه لباسش را پوشید باردنانس گفت که شربت و دوای اورا بیاورد اردنانس میدانست که مقصود از شربت عرق است گیلاسی برای او آورده. پس از اینکه یك گیلاس عرق با نان سیاه خورد گفت از این کثیف تر چیزی نیست. رفیق از شراب دیشب سر من بشدت دردمیکند ولی بسیارخوب حالا حاضر هستم. بوتلر قبلا صاحب منصب را با حاجی مراد وارد اطاق پذیرائی کرده بود و پترف هم آمد. صاحب منصبی که با حاجی‌مراد آمده‌بود حکم ژنرال فرمانده کل جناح یسار را به پترف داد که باو امر کرده بود از حاجی‌مراد پذیرائی کرده و باو اجازه ندهد که با کوهستانیها بوسیله آدمهای خود ارتباط پیدا کرده و مکاتبه نماید ولی اجازه ندهد که هیچوقت از قلعه بدون قزاق خارج شود. پس از اینکه از خواندن کاغذ فارغ شد پترف نگاهی بحاجی مراد دوخته و مجدداً شروع کرد بفکر کردن که معنی این حکم را بفهمد. پس از اینکه چندین دفعه نگاهش را از روی کاغذ برداشته بحاجی مراد دوخت باو گفت خیلی‌خوش آمدید. همینجاتوقف و منزل‌نمائیدولی باوبگوئید که‌من اجازه‌ندارم اورا بگذارم تنها از قلعه خارج شود. حکم ژنرال قطعی‌است بعد بطرف بوتلر برگشته گفت خیلی خوب بوتلر چه میگوئی کجا اورا منزل بدهیم. در اطاق‌دفتر چطوراست قبل‌از آنکه

بوتلر جواب بدهد ماری دمتریونا که از مطبخ آمده و میان در ایستاده بود به پترف گفت برای‌چه اینجاها بدهیم اطاق مهمانخانه و انبار را باو میدهیم اقلاً درتحت نظر خودت خواهد بود و نگاهی بحاجی‌مراد کرد ولی چشمهایشان بـا هم تلاقی کرده ماری نظر خود رازود بر گردانید. پترف ابروان رادرهم کشیده گفت برو پی‌کار خودت زنها حق مداخله در این‌قبیل امور ندارند. درضمن‌صحبت‌آنها حاجی‌مراد برای خودش نشسته و دست روی قبضه خنجرش نهاده و با یك استخفافی مشهود تبسم میکرد بوسیله مترجم اظهار داشت که برای او فرقی نداشته و علی‌السویه است که در این اطاق یا جای دیگر اورا سکنی دهند فقط چیزی را که میخواهد و سردار باواجازه‌داده است این است که با کوهستانیها رابطه داشته و بگذارند که‌تنها نزد اورفت آمد نمایند. ماژرپترف‌جواب دادمطابق‌دستورسردار با او رفتار خواهد شد و مطمئن باشد بعدبه بوتلر گفت تاتهیه اطاقها برای آنها دستوربدهد که چای‌و غذای مختصری آورده و نزدآنهابماندوخودش هم بدفتر رفت که جواب‌مراسلات‌راتهیه‌و احکام لازمه را صادر نماید. مناسبات حاجی‌مراد با آشنایان جدیدش از همان روز اول‌بخوبی معلوم‌و مشخص شد. ازهمان ساعت اولی که ماژرپترف را دید تنفر و کراهتی نسبت باوپیدا کرده و همیشه خیلی با مناعت باوی صحبت میداشت. ازماری

دمتریونا که برای او غذا تهیه میکرد و خودش میاورد خیلی خوشش آمده بود. سادگی طبیعی و وجاهت ملیت خارجی و محبت و لطفی که نسبت باو ابراز میداشت باعث جلب توجه او شده بود سعی میکرد که با او حرف نزند و نگاه نکند ولی بدون اختیار و بلااراده چشمهایش بطرف او بر گشته و مواظب حرکات و رفتار وی میشد. با بوتلر از همان روز اول دوست شده و خیلی با هم مربوط گشتند. بوتلر زیاد با وی صحبت میکرد و از وقایع زندگانی او میپرسید از احوالات خود سخن میگفت و اخباری را که قاصدها میاوردند نقل میکرد حتی دوستی بجائی رسیده بود که در کارها از او مشورت میکرد. خبرهائی را که قاصدهای حاجی مراد میاوردند خوب نبود. چهارده روز میشد که در قلعه بود و دو دفعه قاصدهائی که فرستاده بود آمدند و هر دو دفعه هم خبرهای خوشی نیاوردند



# فصل نوزدهم

کمی بعد از ملحق شدن حاجی‌مراد بروسها خانواده‌اش را بقریه دارگو تحت‌الحفظ بردند و در آنجا تا تصمیم قطعی از طرف شیخ‌شمیل تحت‌الحفظ قرار دادندوزنها که عبارت بودند از مادرش فاطمه و هردو عیال او و پنج‌تا بچه‌های کوچك‌در کلبه ابراهیم رشید که پیرمرد صد ساله بود منزل کردند. ولی پسر بزرك حاجی مراد که اسمش یوسف و هیجده سال داشت در محبس بود. محبس یعنی یك قسم گودالی بعمق پنج ذرع که در زمین کنده بودند. یوسف با هفت نفر دیگردر آنجاتاصدور حکم از طرف شیخ‌شمیل محبوس بودند. چون شمیل در سفر بود هیچ تصمیمی اتخاذ نمیکردید. شیخ‌شمیل برای غزوه‌برعلیه روسهاحرکت کرده بود و ٦ ژانویه ۱۸۵۲ به ودن که مرکز و اقامتگاه او بود مراجعت کرد. روسها مدعی بودند که دراین جنك شمیل را بکلی مضمحل کرده و مجبور بفرارنموده‌اند ولی شیخ‌شمیل و مریدهایش عقیده داشتند که فتح با آنها بوده و روسهارا ازخاك‌خودرانده‌اند. دراین جنك شیخ شمیل که بندرت مداخله‌میکردخودش‌شمشیربرهنه کردومیخواسته‌است‌شخصاًبروسها حمله کند ولی مریدها خویش را بجلو افکنده و ممانعت نموده‌اند و دونفراز آنها در همان‌پهلوی اسب او با گلوله‌مقتول

شدند. طرف ظهر میشد هنگامیکه شیخ‌شمیل با یك گروهی از مریدها که در اطراف او با اسب جولان داده و تفنك وششلول خالی کرده و لاینقطع تکبیر گفته و صدای الله‌اکبر آنها بلند بود نزدیك منزل رسید. تمام سکنه‌قصبه دارگو در توی کوچه و روی پشت‌بامهاآمده و منتظرپیشوا و سلطان خود بودند آنها هم بعلامت فتح و خوشبختی تفنك و ششلول خالی میکردند شیخ‌شمیل سوار یك اسب عربی‌بود که نزدیکی منزل رااحساس کرده‌و با دهنه خود بازی میکرد. زین و یراق اسب خیلی‌ساده و زر و زیور طلا و نقره نداشت دهنه‌چرمی قرمزرنك که‌خیلی خوب کار کرده بودندو رکاب فلزی و یك پارچه‌قرمزی روی‌زین کشیده بودند. خود شیخ‌شمیل خرقه ماهوت قهوهٔ که یقه و آستینهای آن پوست سیاه‌رنك بود پوشیده بود. قد بلندونازك او بواسطه یك کمربند سیاه چرمی که بآن خنجری آویخته جمع شده بود . در سر شب کلاه کوتاهی داشت که منگوله سیاه آن آویزان و بدورش عمامهٔ سفیدی پیچیده که آخر پارچه را بدور گردن حمایل کرده بود. در پا نعلینی سبز و مشت‌پیچ‌های سیاه که دورش نوار ساده داشت بسته‌بود روی‌هم رفته شیخ‌شمیل لباس درخشان پرزینت در تن نداشت و هیکل بلند و قوی او که از هرطرف‌بواسطه مریدها که لباسها و اسلحه آنها تمام پراز یراق طلا و نقره بود؛ همان‌اثری را که

مایل بود در انظار عامه تولید میکرد. سیمای پریده‌رنگش که ریش خرمائی دور آن را گرفته بود با آن چشمهای کوچك که همیشه بهم میخورد بی‌حرکت و مثل منجمد بنظر میرسید در حین عبور از قصبه متوجه بود که هزاران چشم‌بروی او دوخته شده معهذا چشم خود را حرکت نداده و بکسی نگاه نمیکرد. زنهای حاجی‌مراد مثل‌سایر اهالی‌روی پشت بام‌به‌تماشای ورودشیخ‌شمیل‌آمده‌بودند. تنها فاطمه مادر حاجی مراد بیرون نیامد. درروی زمین توی کلبه نشسته. با دودست زانوهای‌خود را گرفته و گیسوان‌سفید پریشان‌روی پاهایش‌ریخته وچشمهای سیاه سوزان را همینطور متوجه کنده‌هیزم ذغال شده‌دراجاق نموده بود. فاطمه‌هم مثل‌پسرش همیشه‌از شیخ‌شمیل بدش‌میامد مخصوصا حالا که بیشتر از پیش میل دیدن چهره اورا نمیکرد پسر حاجی‌مرادهم ورود شیخ‌شمیل را ندید. آن جوان در ته گودال متعفن که محبس‌او بود صدای تفنك و آوازرا میشنید و مانند جوانهائی که عشق بزندگانی داشته و محروم‌از آن‌شده اند ومجبور بمصاحبت عده از مجرمین کثیف بی‌حیثیت که غالباً از یکدیگرمتنفر هستند کشته‌اند غصه‌خورده ورنج‌میکشید در آنوقت او رشك‌میبرد بحال‌اشخاصیکه‌از هوای‌آزادوروشنائی متمتع‌شده‌و باشوق‌زیاد دراطراف‌پیشوای‌خودجولان داده‌تفنك‌خالی کرده تکبیر میگویند. وقتیکه شیخ‌شمیل از قصبه عبورکرد

وارد حیاط بزرگی شد که پشت آن حرمخانه بود. دونفر از اهالی ازگی که مسلح بودند تا در خانه باستقبال آمدند درحیاط جمعیت زیادی انتظار میکشیدند. بعضیها از راه دور برای کار های شخصی آمده بودند بعضی دیگر حاجتهای مختلف داشتند خود شیخ شمیل هم عده را احضار کرده بود که بکار آنها رسیدگی کرده واحکام لازم را صادر نماید. همینکه شیخ شمیل وارد حیاط گشت حضار برخاسته دستهارا بسینه نهاده باکمال تواضع واحترام به پیشوای خود سلام کردند. جمعی بزانو درافتاده وتاشیخ شمیل از حیاط نگذشته بود همینطور بحال تضرع باقی بودند. شیخ شمیل مابین این عده خیلی هارا میشناخت و از بعضی ازآنها فوق العاده بدش میآمد وجمع دیگر را میدانست که تقاضا های بیشمار شخصی دارند معهذا ازروی سیاست مراعات همگنان را بجا آورده و با یك سیمای ثابتی از مقابل آنها گذشت. پس از رسیدن بدر اندرون طرف دست چپ مقابل دالان حیاط دومی ازاسب پیاده شد. پس از خستگی های جنك (جنگی که بیشتر روحانی تاجسمانی بود) شیخ شمیل میل نداشت در انموقع بکارهای مهم اشتغال ورزیده وفکر نماید. باوجود اینکه همراهان وی ادعای نصرت ومظفریت در جنك اخیر میکردند خود او میفهمید که قضیه بکلی برخلاف بوده وبهیچوجه موفقیتی نصیب او نشده است. چندین قریهٔ چچنرها بکلی منهدم شده وسوخته است وچچنرها حسبا طایفه سبك مغز و زود تغییر

عقیده میدهند در تردید بوده و مخصوصاً آنهائیکه دهاتشان
نزدیك متصرفات روسها است ممکن است بزودی تسلیم شده و
با آنها ملحق شوند. تمام این وضعیت قابل تفکر بود ولی شیخ شمیل
نمیخواست حواس خویش را مختل سازد . در اینموقع بجز
لذت صحبت و ملاقات یکی از زنهای سوکلی اش بچیز دیگر
میل نداشت. اسم خانم سوکلی که دختری هفده ساله و چشمهای
درشت مشکی داشت امینه بود. ولی بیچاره شمیل نه فقط
نمیتوانست در اینموقع بملاقات امینه کامیاب گردد بلکه فرصت
اینکه پاهای خودرا روی نازبالش ها دراز کرده و استراحت نماید
نداشت، قبل از هرکار میبایستی فریضه ظهررا بجا آورد فریضهٔ
که بهیچوجه مایل بادای آن نبود فقط موقعیت و پیشوا بودن
وی را مجبور میساخت. غفلت از نماز پنجگانه برای او امکان
نداشت و مانند غذا لزوم آن‌را هرروز در خود احساس میکرد
اجباراً وضو گرفته نمازش را خواند بعد باحضار منتظرین
مبادرت ورزید. اول استاد و پدرزن خود را احضار کرد این
شخص پیرمردی بود که موهای او تمام مثل برف سفید شده و
صورتش تازه و سرخ رنك و قدبلندی داشت اسمش جمال‌ادیب
بود . پس از ادای مراسم معموله وقایع غزوات را از شمیل
استفسار کرد و وقایعی را که در غیبت او در کوهستان رخ داده
بود برای او شرح داد، در بیان حوادث مختلفه از قبیل قتل

برای انتقام دزدی مواشی و حشم . اتهامات برای عدم مراعات قوانین طریقت از قبیل شرب الکل و استعمال دخانیات جمال ادیب نقل کرد که حاجی مراد آدم فرستاده بود که خانواده اش را نزد روسها ببرند ولی او آنها را گول زده و خانواده ویرا باینجا انتقال داده اند و بایستی راجع بوضعیت آنها تصمیمی اتخاذ بنمائید در اطاق مجاور که اطاق مهمانخانه بود پیرمردها جمع شده که به تمام امور معوقه رسیدگی کنند . جمال ادیب بشیخ شمیل گفت لازم است که تمام کارها را همین امروز تمام کرده و این اشخاص را روانه سازید زیرا که سه روز است در انتظار هستند . شیخ شمیل پس از اینکه لقمهٔ چند طعام تناول کرد باطاق مشاوره رفت طعام را برای او یك زن سیاهی که دماغ تك تیزی داشت آورد زن اول شیخ شمیل همین سیاه بود ولی دوستش نمیداشت . شش نفر پیرمردی که مجلس مشاوره او را تشکیل میدادند آنجا نشسته بودند . پیرمردان دارای ریشهای سفید یا خرمائی بوده کلاه های پوستی بعضی با عمامه داشتند و لباسشان چرکسی یا کلیجه های نو بود که با کمربند چرمی بسته و بآن خنجرهای خودرا آویخته بودند . همگی بپا ایستاده و شیخ شمیل از تمام یك سر و گردن بلندتر بود . تمام بمانند خود شیخ شمیل دستهارا بلند کرده دعائی خواندند بعد دستهارا بروی صورت کشیده و تا آخر ریشها پائین آورده بهم ملحق کردند . پس از آن همگی نشسته و شمیل در وسط

آنها روی یک متکا قدری بلندتر قرار گرفت و صحبت شروع شد مسائل راجع بجرم و جنایات مطابق قوانین شرع رسیدگی شده و حکم آنها صادر گردید. دو نفر برای سرقت محکوم بـه قطع دستها شدند. یکنفر قاتل محکوم شد که سر او را از تن جدا سازند. سه نفر هم برائت تقصیر حاصل کرده مرخص شدند بعد مذاکره در مسائل جنگی پیش آمده و مخصوصاً درمورد اینکه بچه‌وسیله ممانعت را از الحاق چچنرها بروسها بنمایند مشورت کردند. برای جلوگیری از این پیش آمدبدوا جمال‌الدین بیانیه ذیل را تهیه کرده وخواند:

از خداوند متعال مسئلت‌مینمایم که بشما صلاح ابدی کرامت فرماید. شنیده‌ام که روسها بازبانهای چرب و نرم شما را دعوت میکنند که تسلیم شده و با آنها ملحق شوید. ابدا بحرفهای آنها اعتماد نکنید بهیچوجه سر تسلیم فرود نیاورده و منتظر باشید. اگر در این دنیا ماخوذنشدید البته در آخرت بی‌نصیب نخواهید ماند. بخاطر میاورید پیش از این وقتیکه شما را خلع سلاح کردند چطور بـا شما رفتار میکردند. اگر خداوند متعال در ۱۸٤۰ بشما مساعدت نمیکرد اکنون همه‌سالدات بوده و زنهایتان شلوار بپا نداشته و تمام بی‌سیرت شده بودند از گذشته برای آتیه درس عبرت بگیرید مردن در غزوات بر علیه روسها بهتراست از زندگانی مابین کفار. صبر کنید من

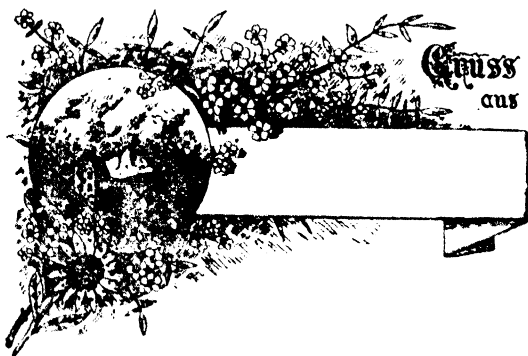
با یك دست شمشیر و دست دیگر قران پهلوی شما آمده وشما را بر علیه روسهاتجهیز خواهم کرد ولی فعلا اکیداً قدغن میکنم باینکه چنین قصدی را ننمائید بلکه فکر آن‌را هم از خاطرتان دور کنید. شیخ شمیل این بیانیه را پسندیده بامضای خود موشح ساخت و دستور داد که در تمام دهات منتشر سازند.

بعد قضیه حاجی‌مراد پیش آمده و شوردر باب او شروع کردید این موضوع برای شیخ شمیل نهایت اهمیت را داشت ولی نمیتوانست اقرار کند. خوب میدانشت که اگر حاجی مراد با آن لیاقت و جرئت و شهامت با او بود اینطور در چچنیا پیش آمد نمیکرد برای شیخ شمیل بی‌نهایت مفید بود کـه دو باره با حاجی مراد اصلاح کنند. اگرهم اصلاح غیرممکن باشد بایستی طوری بشود که بروسها مساعدت ننماید بهر ترتیبی شده است بایستی او را جلب نموده و اعدامش نماید وسیله این کار هم این است که یکنفر را مامور سازند به تفلیس رفته در همانجا او را مقتول سازد یا بوسیلهٔ جلبش کرده و در این مکان بکشند. برای آوردن او یك وسیله بیشتر نبود و آن هم همان خانواده‌اش ومخصوصاً پسرش یوسف است. شیخ شمیل میدانست حاجی مرادفوق‌العاده پسرش را دوست دارد. پس بایستی بوسیله او اقدام نمود. همینکه مشاورین در این باب صحبت کردند شیخ شمیل چشمها را بسته وساکت شد. مشاورین میدانستند وقتیکه شمیل اینطور چشمهای خود

را می بندد منتظر وحی از طرف پیغمبر میباشد حضرت‌رسول راه راست را باو نشان میدهد. بعد ازپنج دقیقه سکوت چشمها را باز کرده‌بهم زده گفت‌پسر حاجی‌مراد را بیاورید. جمال‌ادیب جواب‌داد اینجاست. حقیقة یوسف پسر حاجی‌مراد با رنك‌پریده و هیکل لاغر و لباس پاره که بوی عفن از آن ساطع بود در حیاط بیرونی معطل است وانتظار میکشید‌که اورا احضار کنند با وجوداسارت‌وذلت صورت وبدنش‌خیلی زیبا و چشمهایش‌شبیه بچشمهای مشکی مادربزرگش فاطمه‌بود. یوسف‌نسبت بشیخ‌شمیل آن احساسات پدرش را نداشت. از گذشته ها بی اطلاع و اگرهم مستحضر بود درست نمیفهمید که برایچه پدرش نسبت بشیخ‌شمیل اینطوردائماً خصومت‌میورزد. یوسف فقط‌میخواست همان زندگانی راحتی را که در قونزاق بعنوان پسر نایب داشت ادامه دهد و بکلی بیفایده میدانست که با شیخ شمیل خصومت ورزد حتی بر خلاف عقیده پدرش شیخ‌شمیل را می پرستیدواوهم همان عقیده و حسن ظنی را که کوهستانیها نسبت باو داشته ابراز میکرد. حال هم با یك حس پرستش و ترس‌در اطاق پیشوای امت داخل گردید نزدیك در ایستاد و چشمهای او به نگاه‌های ثابت شیخ‌شمیل تصادف‌نموده یك‌دقیقه‌بی‌حرکت مانده‌بعد نزدیك شده و دست‌سفید شیخ را بوسید. شیخ شمیل پرسید که تو پسر حاجی مراد هستی. جواب داد بلی مولای

من . پرسید میدانی چه کرده است . گفت بلی میدانم و خیلی متاسف هستم . شیخ پرسید که میتوانی چیز بنویسی . جواب داد البته من خودم را حاضرمیکردم که ملا بشوم . شیخ شمیل گفت پس بنویس برای پدرت که اگر قبل از عید نوروز نزد من برگردد من از خطای او گذشته و مانند سابق با او رفتار خواهم کرد ولی اگر نزد روسها بماند آنوقت شیخ ابروان را درهم کشید گفت مادر بزرگت و سایر زنها و بچه ها میان دهات مختلفه تقسیم شده و سر تورا از تن جدا خواهم کرد یك عضله در صورت یوسف از این حرفها ارتعاش پیدا نکرد سرش را بعلامت اینکه معنی حرفهای شیخ را فهمیده است خم کرد شمیل گفت این کاغذ را بنویس و بده بقاصد من بعد سکوت کرده و مدتی یوسف را نگاه کرد گفت بنویس که من بتو رحم کرده نخواهم کشت ولی مثل سایر خائنین چشمت را از حدقه بیرون میاورم . حالا برو . یوسف در حضور شیخ ساکت بنظر میرسید ولی وقتیکه اورا از اطاق بیرون بردند خودش را بروی مستحفظ پرتاب کرده خنجر ویرا کشید میخواست خود را بکشد ولی دستهای او را گرفته بهم بسته و دوباره بمحبس کشانیدندش . در آن شب پس از نماز وقتیکه خوب هوا تاریك شد شیخ شمیل پوستین سفیدی بدوش کشیده بآنطرف حیاط که زنهایش بودند رفت اول وارد اطاق امینه شد در اطاق پهلوی سایر زنها رفته بود . شمیل

سعی نمود که کسی او را مشاهده نکند خود را پشت در اطاق
قایم کرده منتظر شد. امینه از شمیل قهر کرده بود زیرا که
یك تکه پارچه ابریشمی با آن زن دیگرش زبیده بخشیده و باو نداده بود
ملتفت ورود شمیل و تجسس او گردیدولی تعمداً مراجعت نکرد
مدتی در اطاق یکی از زنها ایستاده و سایه سفید شیخ را میدید
که گاهی بیرون آمده و دوباره داخل میشود. پهلوی خودش
میخندید تا اینکه شیخ پس از مدتی انتظار مایوس شده وبرای
نماز عشا بر گشت



# فصل بیستم

یك هفته میشد که حاجی‌مراد در قلعه نزد ماژرپترف زندگانی میکرد. باخودحنفی و الدار را آورده بود. ماری دمتریونا چندین دفعه از حنفی رنجیده و یك دفعه‌هم مجبور شد کـه اورا از آشپزخانه بیرون کند زیرا که نزدیك بود اورا بکشتن دهد. معهذا نسبت بحاجی‌مراد خیلی محبت داشته و با احترام رفتار میکرد. حالا دیگر غذای اورا خودش نمیاورد و بالدار میداد ولی هر موقعی که فرصت میکرد نزد او آمده خدمت نموده و در مذاکراتی که راجع بخانواده او مابین مامورین شروع‌شده بودشرکت میکرد. میدانست که او چندتازن و بچه داردواسامی آنها چیست. هر وقت که قاصدی نزد حاجی‌مراد میامد از وی از نتیجه مذاکرات استعلام میکرد. بوتلر نیز در مدت یك‌هفته کاملا با حاجی‌مراد دوست شده بود. گاهی حاجی‌مراد باطاق او میامد و گاهی بوتلرپیش او میرفت. بعضی اوقات بوسیله‌مترجم با هم صحبت میکردند و اوقات دیگر تنها با علامت و اشاره و مخصوصا با تبسم مطالب خود را بیکدیگر میفهماندند ظاهرا حاجی‌مراد بوتلر را دوست داشت و از ترتیب رفتار الدار نسبت بوی این مسئله کاملا مشهودمیگردید. وقتیکه بوتلر وارداطاق حاجی مراد میشد الدار بجلوی او شتافته و دندانهای درخشان

خود را نشان میداد. با عجله نازبالش روی صندلی برای راحتی و نهاده و شمشیرش را اگر داشت بگرفت و بدیوار مباویخت. وتلر با حنفی برادر رضائی حاجی‌مراد خیلی دوست شده بود حنفی خیلی از تصنیفهای اهالی کوهستان بخاطر داشت و آنها را خوب میخواند حاجی‌مراد برای خاطر بوتلر حنفی را وادار میکرد که تصنیفهائی را که دوست داود برای او بخواند. صدای حنفی خیلی خوب و حنجره وسیعی داشت و با یك وضوح و ظرافت فوق العاده میخواند. یکی از تصنیفهائی را که حاجی‌مراد خیلی‌دوست‌میداشت تصنیفی‌بود که بوتلر را نظر باهنك‌متین وغمناکش سخت‌متاثرساخته‌بود. بوتلراز مترجم‌خواهش کرد که‌معنی این اشعار را برای وی ترجمه کند. در این تصنیف صحبت از انتقام خون بود و همان واقعه را که مابین حاجی مراد و حنفی رخ داده بود شرح میداد. ترجمه نصف از اینقرار است: ای مادر خاك لحد من خشك شده و تو مرا فراموش خواهی کرد در قبرستان علف روئیده و سبزه غم و اندوه تو را ای پدر پیر تسکین خواهد داد. اشکها در چشمهای خواهر من خشك میکردند و غم از دل تو بیرون خواهد رفت ولی تو ای برادر بزرگتر من تا وقتیکه انتقام‌مرا نگیری مرا فراموش نخواهی کرد و تو ای برادر دومی من قرار نخواهی گرفت تا اینکه پهلوی من در قبرستان دراز کشی. ای گلوله‌سربی تو با حرارت‌هستی برید مرگ میباش

ولی مگر تو در دست من اسیر نبودی ای خاك تیرهٔ روی قبر مرا میپوشانی ولی مگر من باسب اسم تورا زیر پا نکوفته‌ام. ای مرك تو سرد هستی ولی من بتو تسلط داشتم. جسم من در خاك مسکن مینماید ولی روح من باسمان پرواز کرده به‌بهشت خواهد رفت. حاجی‌مراد همیشه با چشمهای بسته باین تصنیف گوش میداد و پس از بیت آخر که آهنك حزین و غمناك دارد بزبان روسی میگفت عجب تصنیف خوبی است. ترتیب زندگانی کوهستانی وشهامت اهالی آنجا در بوتلر پس از ورود حاجی‌مراد آشناشدن با او و مریدانش اثر غریبی کرده بود. اوهم یك چرکسی و نیم‌تنه زرنگار خرید بنظرش میرسید که بزندگانی آنهاعادت کرده و یکی از آنها محسوب میگردد. روز حرکت حاجی‌مراد ماژر پترف چندنفر از صاحب‌منصبان را برای مشایعت او دعوت کرده بود. صاحب‌منصبها دور یك میزی که ماری دمتریونا چای میریخت نشسته بودند و عده‌هم پهلوی میزی بودند که روی آن شراب و عرق و خوراکی چیده بودند. حاجی‌مراد با لباس سفر و قدمهای سریع و ملایم و قدری لنگان وارد اطاق شد. تمام بلند شدند هریك بنوبه خود دست اورا فشرده و سلام کردند ماری دمتریونا تعارف کرد که روی نیمکت بنشیند تشکر کرده روی صندلی پهلوی پنجره‌نشست. از سکوتی که ورود اودرمیان حضار تولید کرده بود متعجب نشده با کمال دقت بصورت ها

نگریسته و با بی‌اعتنائی بمیزچای و میز مشروب نگاه کرد. یك صاحب‌منصب روسی که خیلی زنده دل بود و برای دفعه اول حاجی‌مراد را میدید بوسیله مترجم پرسید که آیا تفلیس بنظر وی خوب شهری آمده است یاخیر. حاجی‌مرادجواب‌دادخیلی‌عالی مترجم ترجمه کرد صاحب‌منصب گفت بپرس از چه‌چیز تفلیس بیشتر خوشش آمده‌است. حاجی‌مراد جواب داد که بیشتر از همه‌از تیاتر خوشش‌آمده‌است. پرسید که آیا مجلس بال منزل فرمانده کل چطور بود. حاجی‌مراد ابروها را درهم کشید نگاهی بماری دمتریونا نموده و گفت نزد ما زنها اینطور لباس نمی‌پوشند و هر ملتی یك عادتی دارد برای هر ملت همان زندگانی خودش خوب است و تبسمی کرد. صحبت تمام‌شد صاحب‌منصبان شروع بخوردن کردند و حاجی مراد فنجان چای را گرفت و جلوی خویش نهاد. ماری دمتریونا نان و کره‌باو تعارف کرد با سرتشکر کرد و قبول ننمود. بوتلر دست بزانوی او زده گفت از اینقرار خداحافظ رفیق کی همدیگر را دوباره خواهیم دید. حاجی‌مراد با تبسم گفت بلی خداحافظ همیشه دوست‌صمیمی تو هستم ولی حالا وقت مفارقت رسیده است و سر خود را بطرفی که باید بآنجا حرکت میکرد تکان داد. در آستانه‌اطاق الدار ظاهر شد که یك پارچه بزرك سفیدی در بغل‌داشت و یك شمشیری دردست حاجی‌مراد اورا نزد خود خواند الدار بعجله نزدیك آمده و

شنل سفید و شمشیر را باو داد. حاجی‌مراد برخاسته شنل را بماری دمتریونا تقدیم نموده و حرفی زد که مترجم ترجمه کرد گفت میگوید این شنل پوست چون مورد پسند تو واقع شده است از من بیادگاری قبول کن ماری سرخ شده گفت برای چه قبول کنم حاجی‌مراد بتوسط مترجم بپاسخ گفت عادت ما این است که هرچه پسند افتد تقدیم دوستان میکنیم ماری دمتریونا شنل را گرفته گفت بسیار خوب تشکر میکنم خدا بشما کمك کند تا بتوانید پسرتان را نجات دهید. حاجی‌مراد نگاهی بماری دمتریونا کرده و با سر اظهار تشکر کرد بعد شمشیر را ازدست الداژ گرفته و به ماژر پتروف داد. ماژر شمشیررا گرفته و بمترجم گفت باو بگو که اسب کهر مرا قبول کند غیر از آن وسیله برای تشکر وی ندارم حاجی‌مراد دستش را جلوی صورتش تکان داد بعلامت اینکه من چیزی لازم ندارم و آن‌را قبول نخواهم کرد بعد باشاره کوهستان نموده و قلبش‌را نشان‌داد از اطاق بیرون آمده تقریبا همه با او خارج شدند. چندنفر صاحب‌منصبی که در اطاق مانده بودند شمشیر یادکاری اورا از غلاف کشیده و امتحان کرده اظهار داشتند که فولاد اصل و شمشیر قیمتی است بوتلر حاجی‌مراد را تا پله های پائین عمارت مشایعت کرد. در آنجا واقعه رخ داده که نزدیك بود بمرك حاجی‌مراد خاتمه یابد فقط چلدی و چابکی وی اورا نجات بخشید سه روز قبل ازحرکت

حاجی‌مراد اهالی یك قریه کومتیسك که اسمش تال‌کاچو بود و خیلی حاجی‌مراد رادوست میداشتند و چندین دفعه برای دیدن او بقلعه آمده‌بودند از حاجی‌مراد خواهش کردند که روز جمعه بمسجد آنها رفته و نماز بخواند ولی شاهزادکان کومتیسك که در این ده منزل داشتند از حاجی‌مراد بدشان آمده و دشمن خونی او بودند. پس از اینکه‌از قضیه مستحضرشدند باهالی‌اطلاع دادند که بآنها اجازه نمیدهند حاجی مراد داخل مسجد قلعه بشود. اهالی‌قیام کرده و یك‌زدوخوردی مابین اهالی وطرفدازان شاهزادکان رخ داد. ماموزین دولت روس نزاع را خوابانده و بحاجی‌مراد امر کردند که روز آدینه بمسجد نرود. حاجی مرادهم نرفت و قضیه ظاهراً تمام شده‌بود ولی در همان موقع حرکت حاجی‌مراد همینکه از پله‌ها پائین‌میامد که اسبهای خود را آنجا نگهداشته بودند شاهزاده کومتیسك آرلان‌خان که با پترف و بوتلر آشنائی داشت پیدا شد. از مشاهده حاجی‌مراد عصبانی شده از کمرش ششلول را کشیده و قراول‌رفت ولی‌قبل از اینکه تیر خالی شود حاجی‌مراد با وجود اینکه می لنگید مثل‌گربه از پله‌ها پرید و خودش را بروی آرلان‌خان انداخت تیر خالی شد ولی بحاجی‌مراد اصابت نکرد. حاجی‌مراد بایك دست دهنه اسب اورا گرفت و بدست دیگر خنجر اورا ربود حرفی‌بزبان تاتار گفت. بوتلروالدار هردو بطرف شاهزاده‌دویده

باندازه کافی نیست که جرئت حمله به قصبه‌را بنمایند تا وقتیکه خانواده‌اش در ودن هستند خود داری کرده ولی همینکه بـه نقطه دیگر انتقال یافتند اقدام نموده و در راه که آنها را می برند حمله کرده و خلاص خواهند کرد حاجی مراد بدوستان خود پیغام داد که سه‌هزار منات بکسی خواهد بخشید که وسیله استخلاص آنها را ازدست دشمن فراهم سازد

در نوخا حاجی مراد را دریك خانه کوچکی که پنج‌اطاق داشت و نزدیك مسجد وقصر خوانین آنجا واقع بود منزل‌دادند صاحب منصبانی که با اوبودند با مترجم و نوکرهای شخصی‌اش درهمانخانه سکنی گرفتند . حاجی مراد روز ها را بانتظارورود قاصد هاو گردش‌سواری که‌اجازه داشت دراطراف‌بنمایدمیگذرانید. روز هشتم آوریل وقتیکه حاجی مراد از گردش بر میگشت باو اطلاع دادند که در عقب او یکنفر مأمور متخصص‌ازطرف ورنتزف‌ازتفلیس واردشده است باوجود میل مفرطی که داشت بفهمد چه خبر تازهٔ برای او آورده اند در عوض اینکه بآن اطاقــی برود در آنجا مأمور با تمیسر نظمیه در انتظاراوبودند باطاق خودش رفت و نماز ظهر را بجا آورده پس از نمازباطاق آنهابرگشت . مأموری‌که‌از تفلیس‌آمده اسمش کریلف وعضوشورای دولتی و از طرف ورنتزف بحاجی مراد اطلاع داد که روز دوازدهم به تفلیس بیاید وژنرال ارگوتنیسکی را ملاقات نماید

بروی اسب پریده و روی زین نشست و با دست شمشیر وطپانچه های خود را مرتب کرد از خانه ماژر پترف با قدمهای سنگین و با مناعت که مخصوص سوارهای کوهستانی است کم کم دور شد حنفی و الدار هم بروی مرکب خود جسته پس از اینکه بطور دوستانه از میزبانها و سایر منصبان خدا حافظی کردند بـا قدم یورتمه عقب ارباب خود روان شدند. صحبت مابین صاحب منصبان راجع بحاجی مراد شروع شد یکی میگفت عجب آدم رشیدی است مثل گرك بروی آرلان خان پرید و صورتش بکلی تغییر کرده بود. یطرفسکی گفت ولی حتماً بما خدعه خواهد کرد حرامزاده غریبی است. ماری دمتریونا با کج خلقی گفت خدا کند که مابین روسها از این قبیل حرامزاده ها خیلی باشد یك هفته با ما زندگانی کرد بجز خوبی چیزی از او ندیدیم آدم بانزاکت و درست و با هوش است. صاحب منصب پرسید شما از کجا میدانید ماری جواب داد از رفتارش فهمیدم. ماژر که داخل اطاق شد گفت حتماً ماری عاشق او شده است. ماری جواب داد بسیار خوب عاشق شده ام بشما چه دخلی دارد ولی برای چه عقب یك نفر آدم شجاع بد میگوئید راست است تاتار میباشد ولی آدم خوبی است. بوتلر گفت مـاری راست میگوید احسنت ماری خوب میکنی که از او دفاع مینمائی

# فصل بیست و یکم

زندگانی سکنه قلعه که مقدم بر سایرین در خط جنگی چچینیا ساخته بودند بطریق عادی جاری میگذشت . از آنوقت ببعد که حمله واقع شده چریکها و دستجات سالداتها بر علیه دشمن حرکت کرده بودند ولی دفعه دوم کوهستانیها فرار کردندو قوای اعزامی نتوانست بآنها برسد. کوهستانیها همینکه و دو یچنکایا رسیدند هشت راس اسب روسها را که میبردند آب بدهند ربوده وقزاقی را که همراه آنها بود بقتل رساندند . از آن روزیکه دهات را آتش زدند دیگر اقدامی نشده بود ولی بعد از انتصاب پرنس باریاتیسکی فرمانده جناح یسار همه منتظر یك هجوم شدیدی بطرف ناحیه چچینیا بودند . این شخص که دوست فرمانفرمای قفقازیه و سابقا فرمانده رژیمان کاباردین بوده باین سمت منصوب گشت قشونی ترتیب داد مطابق دستوریکه از طرف امپراطور صادر شده و وزیر جنك ابلاغ کرده بود بر علیه کوهستانیها اقدام نماید قشونی که در ودویچنکایا جمع شده بود بطرف ورکورنکسك که در آنجا درختها را میریزند حرکت کرد . کلنل ورنتزف در اردو یك چادر خیلی قشنك ماهوتی داشت و ماری واسیلونا زنس غالبا باردو آمده ودر چادر میخوابید . روابط ماری واسیلونا با باریانیسکی ژنرال فرمانده قشون برای هیچکس مخفی نبود بهمین جهت

صاحب منصبان که جزء جرگه آنها نبودند وسالدات‌ها خیلی باو بد گفته و دشنام میدادند. همه میدانستند که هروقت ماری واسیلونا باردو میآمد برای اینکه واهمه نکند عدهٔ از قشون راپیش قراول قرار میدهند بهمین جهت هر وقت که ماری واسیلونا باردوکاه میامد صاحب‌منصبانی که جزو محارم و سوسیته آنها نبودند بـا سالداتها بدون رو درواسی فحش داده بد میگفتند. حقیقتاً هم خیلی بیمورد بود برای اینکه خانم نترسد سالداتها را ناراحت بنمایند. بوتلر برای ملاقات رفقای قدیمی خود که در فوج کورتیسك خدمت میکردند و آجودانها که سابقه آشنائی با آنها داشت روزی از قلعه باردوکاه رفت. یك دفعه خود را خوشوقت دید. درچادر پترادسکی پیاده شده و خیلی از آشنایان قدیم را ملاقات کرد که از دیدن او خوشحال بودند. بملاقات کلنل ورنترف که اندك سابقه آشنائی داشت شتافت باو رنترف سابقاً در یك رژیمان هم خدمت کرده بودند. ورنترف خیلی دوستانه بوتلر را پذیرفت اورا به پرنس باریاتیسکی معرفی کرد. پرنس از بوتلر دعوت کرد در شامی که بافتخار خدا حافظی فرمانده پیشی ژنرال کزلوسکی میداد حضور بهمرساند شام خیلی عالی بود. عده زیادی چادر زده و وسط آنها میز طولانی نهاده بودند. روی میز خیلی مجلل چیده شده بود. از دیدن این میز بی اختیار بفکر زندگانی رژیمان گارد مخصوص در پطرسبورغ افتاد. ساعت ده سر میز

رفتند. در وسط یکطرف کزلوسکی و طرف دیگر ماریانیسکی نشسته بودند طرف دست کزلوسکی ورنترف وطرف دست چپ خانم او قرار داشت. درابتدای میز از هرطرف صاحب منصبان فوج کاماردین و کورتیسك نشسته بودند. بوتلر پهلوی پترادسکی جا داشت هر دوبا بشاشت زیاد حرف زده و با سایر صاحب منصبها گیلاس بهم میزدند. وقتیکه کباب آوردند اردناس ها شروع کردند به شامپانی دادن. پترادسکی با یك ترس واقعی و بحالت ترحم به بوتلر گفت بیچاره کزلسکی نخواهد توانست که از عهده نطق سرشام برآید بوتلر گفت برایچه. پترادسکی جواب داد باید کـه نطق کند ولی چه خواهد گفت عزیز من این دیگر مثل گرفتن سنگر در مقابل گلوله نیست بعلاوه پهلوی او یك خانم درباری و این آقایان که همه از اهل دربار هستند نشسته‌اند حقیقة حالت او قابل رقت است. موقع مهم فرارسید. ماریانیسکی برخاست گیلاس را برداشت رو به کزلوسکی نمود و نطق مختصری ادا کرد. وقتیکه حرف او تمام شد کزلوسکی بلند شد با صدای گرفته بالکنت گفت: آقایان صاحب منصبان بر حسب امر اعلیحضرت امپراطوری من میروم ولی همیشه مرا از خود بدانید شما آقایان صاحب منصبان این نکته را خوب میدانید کـه در جنك یکنفر بیشتر از یك سرباز نیست. باین جهت آنچه بمن در مدت خدمت بپاداش رسیده است و آنچه از مراحم امپراطوری مقام و شهرت یافته ام.

از تمام تشخصات از تمام.... در اینجا صدایش مرتعش گردید بشما مدیون هستم٬ بشما مدیون هستم دوستان عزیز من. در اینموقع صورت پژمرده‌اش چین برداشته وبغض در گلویش پیدا شد و اشك در چشمهایش هویدا گردید.. از صمیم قلب امتنان و تشکرات حقیقی خود را تقدیم میکنم کزلوسکی دیگر یك کلمه‌هم نتوانست بگوید و شروع کرد برو بوسی کردن با صاحب منصبان. پرنسس صورتش را با دستمال مخفی کرده بود پسرنس دهان را جمع کرده‌و چشمك میزد. ولی بعضی از صاحب‌منصبان چشمهایشان از اشك پر شده بود. بوتلر که درست کزلوسکی را نمیشناخت معهذا از وضعیت وحالت او خوشش آمده اشك از چشمش سرازیر شد. بعد بسلامتی ماریاپیسکی وونترف صاحب‌منصبان و سالداتها شامپانی نوشیدند. صاحبمنصبان از سر میز با یك نشاط و شوق مخصوص نظامی بلند شدند. هوا عالی و ملایم پر آفتاب بود و نسیم مفرح و مقوی میوزید از هرطرف کنده‌های هیزم که میسوخت صدا کرده و آواز سالداتها بلندشده بود بنظرم امد که همه‌در جشن‌وسرور بودند. بوتلر با حالتی خوش‌ولی قدری ملول بچادر پنتراوسکی رفت. چند نفر از صاحب منصبها آنجا آمده میزی در وسط قرار داده و یکی از صاحب منصبها صد روبل بانك گذاشت. دودفعه بوتلر از چادر بیرون آمده و دست روی کیف پولش توی جیب شلوار نهاد ولی آخرالامر نتوانست مقاومت

کنند با وجود تعهدیکه بخودش نموده و قولی که به برادرش داده بود که دست بورق نزند بسر گشته مشغول بازی شد. یك ساعت نگذشته بود که بوتلر قرمز شده و عرق از صورتش میریخت و لباسش کجی گردیده و دست را روی میز نهاده حساب باخت‌های خود را روی یك ورق باطله میکرد. بقدری باخته بود که میترسید جمع زده و حسابش را بنماید گذشته از این بدون حساب هم میدانست که باندازه باخته است که تمام مساعده حقوق وحتی قسمت اسبش هم برای تأدیه قروض خود بان صاحب‌منصبی که حریف او بود و نمیشناخت کافی نبود. میخواست که ببازی ادامه دهد ولی حریف با یك صورت جدی ورق ها را از روی میز بلند کرده وحساب بدهی بوتلر را نمود. بوتلر خیلی خجل و شرمنده از صاحب‌منصب برای اینکه نمیتواند قرض خود را فوراً بدهد معذرت طلبیده و وعده داد که بدون معطلی از منزل بفرستد. همینکه این حرف را زد دید تمام با نظر استخفاف باو نگاه میکنند حتی پنتراوسکی هم چشمش را از او بر گردانید. آخر شب بود میبایستی بازی نکرده نزد ورنترف که او را دعوت کرده برود ابتدا خوب پیش آمد کرد ولی حالا نه فقط کارش بد شده بلکه از هر حیث مهیب گشته بود. پس از اینکه با رفقا و آشنایان خداحافظی کرد بمنزل بر گشت. بمحض اینکه بخانه رسید به تحت خواب رفته و ده ساعت پشت سر هم خوابید. غالباً باخته‌ها اینطور میخوابند

ماری دمتریونا ۵۰ کپك باو قرض داده بود که پول چای به قزاقی که همراه او آمده بود بدهد وضعیت ویرا فهمید و از جوابهای مختصری به سؤالات او داد فهمید که خیلی باخته است. به پترف مذمت کرد که چرا ممانعت از رفتن بوتلر بساردو نکرده است. روز بعد بوتلر وقت ظهر بیدار شد همینکه وضعیت خود را فهمید خواست دوباره سررا زیر لحاف کرده و بخوابد ولی دیگر ممکن نمیشد. بایستی اقدام برای تهیه چهارصدوهفتاد مناتی بنماید که بیك شخص غیرمعروفی مدیون بود. برای این کار اول شرحی به برادرش نوشته بخطای خود معترف واستدعای عفو کرده و خواهش کرد که مبلغ پانصدمنات بحساب ملکی که هنوز تقسیم نشده بود برای او بفرستد بعد بیکی از قوم و خویشهای خیلی خسیس نوشت که این مبلغ را بهرربحی که میخواهد باو قرض بدهد بعد نزد ماژر رفت زیرا که میدانست ماژر یاماری عیالش پول دارند از او خواهش کرد که این وجه را باو بدهد ماژر گفت من با کمال میل میخواهم قرض بدهم ولی ماری راضی نخواهد شد. میدانید که این زنها چقدر علاقه بپول دارند معهذا باید فکری کرد و از این ورطه نجات یافت بفرستیم پهلوی مباشر قشون شاید او بدهد. مباشرهم اساساً برای قرض دادن حاضر نبود. بطوری از همه جا مایوس شد که بجز از طرف برادر با آن قوم و خویش دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود

# فصل بیست و دوم

حاجی‌مراد چون در ناحیه چچیناهم بمقصودخود نایل‌نشد به تفلیس مراجعت کرد و در آنجا هرروز نزد ژنرال ورنترف آمده و هروقت که ژنرال اورا می‌پذیرفت استدعا میکرد که اسرارا جمع کرده و با خانواده وی معاوضه کنند. مکرر میگفت تا اینکه خانواده‌وی آزاد نشده‌انددست و پای او بسته‌ونمیتواند آنطور که میخواهد درقلع و قمع شیخ شمیل بروسها خدمت نماید. ورنترف بطور مبهم وعده میداد که آنچه بتواند انجام دهد ولی امروز و فردا میکرد عاقبت باو گفت باید صبر کند تا ژنرال آرکوتیسکی به تفلیس بیایدآنوقت‌باهم‌مشورت‌خواهندکرد. حاجی‌مراد از مشاهده این حال از ورنترف اجازه خواست که مدتی در نوخا که شهر کوچکی درقفقازیه است رفته و آنجا توقف کند. زیرا که بعقیده او در نوخا که شهر مسلمان نشین میباشد بیشتر وسیله ارتباط با طرفداران و خانواده‌خود خواهد داشت. بعلاوه شهر دارای مسجد بوده و وسایل انجام مراسم و آداب‌مذهبی وی‌بهتر فراهم است. ورنترف دراینموضوع‌شرحی به پطرسبورغ نوشته و اجازه خاست و ضمناً تا وصول جواب بمسئولیت خود موافقت کرد که حاجی مراد بشهر نوخا برود.

برای ورنتزف و برای مامورین دولتی در پطرسبورغ و همچنین برای اغلب از روسها که حکایت حاجی‌مراد را میدانستند تسلیم شدن اورا حادثه مساعدی در قفقازیه می پنداشتند و موضوعی بود که از هرجهت قابل استفاده بود و برای حاجی‌مراد مخصوصاً در ایام اخیر یك سانحه بزرك عمر وی محسوب میگشت . حاجی‌مراد برای نجات زندکانی خود و برای کینه و انتقام از شیخ‌شمیل از کوهستان فرار کرده و خارج شده بود . هرچند در فرار خویش مصادف با اشکالات کونا کون کردیده و لسی با موفقیت خاتمه پذیرفت . روزهای اول از این بابت فوق‌العاده خرسند بود و فکر حمله و تهاجم را نسبت بشیخ شمیل میکرد . از آنطرف نجات و سلامتی خانواده‌اش که در بادی امر سهل بنظر میرسید اشکالاتی پیدا کرد که در اول دفعه هیچ حدس نمیزد . شمیل خانواده اورا اسیر کرده و تهدید کرد که باندك حرکتی آنهارا بین دهات مختلف تقسیم نماید و اخطار نمود که چشم پسر ویرا در آورده و هلاکش خواهد ساخت . حالا حاجی‌مراد به نوخا میرفت باامید اینکه بمساعدت طرفداران داغستانی خود خانواده‌اش را بوسیلهٔ خدعه یا قهراً از دست شیخ‌شمیل نجات بخشد . آخرین قاصدهای حاجی‌مراد اطلاع دادند که اهالی آبازی که نسبت بوی علاقه‌مند و اخلاص کیش هستند تصمیم کرفته‌اند که بزور خانوده اورا از دست شیخ کرفته و نزد روسها بیاورند ولی عده آن ها

باندازه کافی نیست که جرئت حمله به قصبه‌را بنمایند تا وقتیکه خانواده‌اش در ودن هستند خود داری کرده ولی همینکه بـه نقطه دیگر انتقال یافتند اقدام نموده و در راه که آنها را می برند حمله کرده و خلاص خواهند کرد حاجی مراد بدوستان خود پیغام داد که سه‌هزار منات بکسی خواهد بخشید که وسیله استخلاص آنها را ازدست دشمن فراهم سازد

در نوخا حاجی مراد را دریك خانه کوچکی که پنج اطاق داشت و نزدیك مسجد وقصر خوانین آنجا واقع بود منزل دادند صاحب منصبانی که با اوبودند با مترجم و نوکرهای شخصی اش درهمانخانه سکنی گرفتند . حاجی مراد روز ها را بانتظار ورود قاصد هاو گردش سواری که اجازه داشت دراطراف بنماید میگذرانید. روز هشتم آوریل وقتیکه حاجی مراد از گردش بر میگشت باو اطلاع دادند که در عقب او یکنفر مأمور متخصص ازطرف ورنتزف ازتفلیس واردشده است باوجود میل مفرطی که داشت بفهمد چه خبر تازهٔ برای او آورده اند در عوض اینکه بآن اطاقـی برود در آنجا مأمور با تمیسر نظمیه در انتظاراوبودند باطاق خودش رفت و نماز ظهر را بجا آورده پس از نمازباطاق آنهابرگشت . مأموری‌که‌از تفلیس‌آمده اسمش کریلف وعضوشورای دولتی و از طرف ورنتزف بحاجی مراد اطلاع داد که روز دوازدهم به تفلیس بیابد وژنرال ارگوتنیسکی را ملاقات نماید

حاجی مراد از کیریلف بدش میامد با اوقات تلخی گفت بسیار خوب آیا پول برای من آورده ای یا خیر. کیریلف جواب داد بلی آورده ام. حاجی مراد با دست یك دفعه ده انگشت و بعد چهار انگشت نشان داده گفت حالا باید برای دو هفته باشد بده بمن. کیریلف گفت الساعه و از خورجین ش یك کیسه بیرون کشید و بخیال اینکه حاجی مراد روسی نمیفهمد برفیقش گفت یارو پول رامیخواهد چه بکند. حاجی مراد ملتفت شده نگاهی خشم آلود به کیریلف نمود. کیریلف در ضمن اینکه پول را در آورد میخواست قدری بحاجی مراد صحبت کرده تا در موقع مراجعت بتواند جواب سؤالهای ورنتزف را بدهد بوسیله مترجم پرسید آیا در اینجا کسل نمیشود. حاجی مراد بگوشه چشم باستخفاف باین مامور کشوری که لباس معمولی پوشیده و اسلحه نداشت نگاه کرده جواب نداد. مترجم سؤال را تکرار کرد حاجی مراد گفت باو بگو من وقت ندارم صحبت کنم پول را بده د این را گفته جلوی میز نشست مثل اینکه میخواهد پولها را بشمرد وقتیکه کیریلف پولهای طلا را از کیسه بیرون آورده و هفت لوله که هر کدام ده منات میشدند رویهم قرار داده (حاجی مراد روزی پنج امپریال طلا داشت) پول ها را در آستین چرکسی خود ریخته و بلند شد و بایك حرکت غیر منتظره یك تلنگل کوچکی سرطاس مستشار دولت کوفته و از اطاق بیرون

رفت . مستشار از جا پریده و بمترجم حکم کرد که بحاجی بگوید که او باید کلنل هم رتبه است و نباید یك چنین جسارتی نسبت بوی بشود . کمیسر نظمیه همین مسئله را تکرار کرد ولی حاجی سرش را تکان داده یعنی که میدانم و خارج گردید . کمیسر پلیس گفت با یك چنین آدمی چه میشود کرد . با این حیوانات اصلا نباید صحبت کرد ممکن بود که خنجرش را بشکم تو فرو کند از اول ملتفت شدم که نسبت بتو عصبانی و متغیر می باشد

در همان شب دو نفر از اهل کوهستان که سر و صورت خود را با باشلق پیچیده بودند وارد شدند . کمیسر پلیس هر دو را وارد اطاق حاجی مراد کرد . یکی از قاصد ها جوانی بود چاق و سیاه چهره دیگری پیر مردی خیلی لاغر . اطلاعاتیرا که برای حاجی مراد آورده بودند خوب نبود . دوستان و هواخواهان که خیال استخلاص خانواده ویرا داشتند از این فکر منصرف شده بودند . زیرا که شیخ شمیل تهدید کرده است که هر کسی بحاجی مراد معاونت نماید بسخت ترین عذاب مقتول خواهد شد.

پس از شنیدن حرفهای قاصد ها حاجی مراد سرش را که شب کلاه داشت خم کرده و دستها را روی پا تکیه داده مدتی ساکت مانده فکر میکرد . حاجی مراد در بحر تفکر فرو رفته بود خوب میدانست که این موقع آخرین فکر او است و باید زود تر تصمیم قطعی اتخاذ کند . حاجی مراد سرش را بلند کرده

و بهر کدام یك پول طلا داد گفت بروید پرسیدند جواب‌چه بدهیم . گفت جواب‌را خداوند خودش میفرستد حالا بروید آن دو نفر برخاسته ورفتند . حاجی مراد همینطور روی فرش نشسته دستها را بروی زانو تکیه داد و در فکر چاره بود . نمیدانست‌چه‌بکند آیا بحرف شیخ شمیل اعتماد کرده دوباره‌نزد اوبرگردد . این‌فکربنظرش‌غیرممکن میآمدزیرا که‌شیخ‌شمیل ازروباه موذی‌تر وحتماً خدعه خواهد نموده‌و اگر خدعه هم ننماید بیك چنین‌آدم دروغگوئی نمیتوان سر تسلیم فرود آورد ومحال است باو پس ازاینکه بروسها ملحق شده است دوباره اعتماد کند و این حکایت ترکی بخاطر او رسید یك قوشی در دام انسان گرفتار شد ومدتی باآنها زندگانی کرد . بعد فرار کرده‌در کوهها نزد بستگان و هم جنسهای خود برگشت ولی در پنجه هایش تسمه های چرمی بود که زنگوله بآن آویخته بودندسایر قوش ها از پذیرفتن او امتناع کرده میگفتند بررونزد همانهائی که بپایت زنگوله نقره بسته اند . مازنگوله نداریم و تسمه در پنجه هایمان نیست . قوش نمیخواست برود نزد اقربای خود توقف کرد ولی سایر قوشها در طرد وی جدیت کرده وبانوك منقار هلاکش نمودند حاجی مراد فکر کرد و گفت حتماً مرا هم خواهند کشت . اگر اینجا بمانم و خدمت بامپراطور کل روسیه بکنم و قفقازیه را مطیع او سازم دارای افتخار و

شرافت و ثروت خواهم شد. صحبت و مواعید دلفریب ورنتزف را بخاطر آورد بخود گفت تمام اینها ممکن است ولی باید بلا فاصله تصمیمی اتخاذ کنم زیرا که خانواده مرا هلاك خواهند کرد تمام شب را حاجی مراد نخوابید و فکر میکرد



# فصل بیست و سوم

در وسط شب تصمیم قطعی را اتخاذ کرده بود. قصد داشت که بکوهستان فرار کرده وبا مساعدت آباز ها که نسبت باو صمیمی ووفادار بودند به ودن حمله کرده و در آنجا یا هلاك شده یا خانواده خود را نجات بدهد. حاجی مراد دیگر فکر این را نکرد که پس از استخلاص خانو اده دو باره پهلوی روسها برگشته یا اینکه بقونزاق رفته واز آنجا باشیخ شمیل مقابله ورزد. تنها فکر ثابتش این شد که باید بلا تأخیر از از دست روسها فرار کرده وخودرا بکوهستان رساند وهمانوقت شروع بتهیه مقدمات اجرای این نقشه نمود. از زیر نازبالش نیم تنه سیاه آستر دار خودرا بیرون کشیده رفت باطاق نوکر ها. اطاق آنها در آخر دالان بود همینکه وارد دالانی شد دریچهٔ آن باز بودهوای تازه شب و مهتاب باو اثر کرد و بـه

گوشش صدای بلبل رسید که در ابتدای بهار در باغ همسایه میخواند .در آخر دالان حاجی مراد در اطاق مریدها را باز کرد . آنها چراغ نداشتند فقط روشنائی ضعیف ماهتاب که از پنجره میتابید آنجا را روشن کرده بود میز وصندلیها را بیك طرف کشیده مریدها هرچهار نفر روی فرش و شنلهائیکه پهن کرده دراز کشیده بودند . فقط حنفی در حیاط پهلوی اسبها خوابیده بود غمزالو همینکه صدای باز شدن درراشنید بلند شد وبرگشت بطرف حاجی مراد ولی پس از شناختن او دوباره دراز کشیده خوابید . آلدار هم که پهلوی اوخوابیده بود از جا پریده ولباسش راپوشیده منتظر فرمان ارباب خود شد . خان ماکم وباتا خوابیده بودند . حاجی مراد نیم تنه‌اش را روی میز نهاد وباتصادم با میز صدائی از آن بلند شده‌مثل اینکه بیك چیزی سختی خورده است . این صدا متعلق‌بپول های طلا بود که در آستر لباس دوخته بودند . حاجی مراد پولهائی را که همان روز گرفته بود بالدار داده گفت اینها را هم بدوز . آلدار پولهارا گرفته و بمحلی آمد که ماهتاب بهتر روشن کرده بود خنجری از کمر کشید و سجاف نیم تنه حاجی مرادرا پاره کرد . غمزالو هم بلند شده و منتظر فرمان شد . حاجی مراد گفت تو غمزالو برفقا بسپار که تفنك و ششلول ها را پاك کرده و فشنك تهیه کنند ما فردا بجای

خیلی دوری خـواهیم رفت . غمزالو عبارت نا مفهومی گفته جواب داد باروت وگلوله بقدر کافی هست همه چیز حاضراست غمزالو علت اینکه حاجی مراد دستور پاك کردن تفنگهارا میدهد فهمید او از روز اول یك چیزی بیشتر نمیخواست و آن این بود که هر چه زود تر این روسهای سك منش را بزنندو بکشند بعد بکوهستان فرار کنند روز بروز این خیالش قوت میگرفت حالا میدید که حاجی مراد هم با او هم عقیده است خیلی خوشوقت شد . وقتیکه حاجی مراد باطاقش برگشت هر چهار نفر بلند شده تمام شب مشغول پاك کردن تفنك ها و ششلولها و زین اسبها شدند . چاشنیهای کهنه راعوض کرده باروت تازه ریخته شمشیر ها و خنجر ها را تیز کرده و با پی چرب میکردند .

پیش از سپیده دم حاجی مراد مجدداً بطرف دالان رفت که آب برای وضو بردارد . در آنجا بیشتر از شب صدای بلبل که قبل از طلوع آفتاب میخواند شنیده میشد در اطاق مرید ها صدای تیز کردن اسلحه ها بگوش میرسید . حاجی مراد از سطل آب بر داشته و بطرف اطاقش بر میگشت بغیر از صدای بهم خوردن فولاد بسنك آوازدیگری شنید گوش داد دید حنفی است و تصنیف معروفیرا بصوت بلند میخواند . حاجی تأمل کرده گوشداد . مضمون تصنیف این بودکه چگونه حمزه ملا

با عدهٔ از رفقای خود گلهٔ از اسبهای سفید روسها را بغنیمت آورده وچگونه پس ازآن افسران روس اورا با قشونی که تعدادش از درختهای جنگل فزون بوده عقب کرده در نزدیکی اترك باو رسیده و محاصره اش کرده اند. حمزه ملا با رفقایش اسبهارا کشته و پشت سنگری که از لاشه خون آلود اسبها درست کرده مقاومت ورزیدند. تاوقتیکه گلوله داشته اند با روسها مصاف کرده و تا وقتیکه خنجر در کمر و خون دررگهای آنها حرکت داشته ایستادگی نموده ولی قبل از مرگ حمزه ملا عدهٔ از طیور را در آسمان مشاهده میکند بآنها خطاب کرده میگوید ای مرغان بطرف خانهای من پرواز نموده و بمادر و خواهر و دختران سفیدچهره ما بگوئید که ما در اینجا برای مذهب خود بشهادت رسیده ایم. بگوئید بآنها که اجساد ما کفن نداشته و گرگهای گرسنه آنها را از هم متلاشی نموده و کلاغها چشمهای مارا از حدقه بیرون خواهند کشید. تصنیف تا اینجا تمام میشد و در آخر آن صدای خوشحال و زنده با تا ملاحق بآواز حنفی شده و دونفری برگردان آن را بطور موثر و زننده میخواندند. بعد یکی آواز قطع شده و بغیر از صدای بلبل و سائیده شدن فولادروی سنك آهنگی بگوش نمیرسید. حاجی مراد بطوری در فکرفرو رفته بود که ملتفت نشد کوزه را بر گردانده و آبهایش ریخته است سرش را تکان داد و یك حس عدم رضایتی در خود یافته باطاق

بر گشت . پس از ادای فریضه صبح حاجی‌مراد روی تخت‌خواب نشسته و شروع بمعاینه اسلحه‌ها نمود . دیگر موقعی برای تفکر باقی نمانده بود . برای اینکه حرکت کند اجازه کمیسر پلیس لازم بود توی حیاط هنوز تاریك و کمیسر خوابیده بود . تصنیف حنفی شعرهای را که مادرش ساخته‌بود بخاطراو آورد . همان تصنیفی را که میگوید خنجر تو پهلوی سفیدمرا پاره‌کرده ولی من آفتاب‌خود فرزند کوچکم را باین‌جراحت چسبانیده‌ام من اورا با خون گرم خویش شسته و جراحتم مردن دارد و مرهم آن التیام ناپذیر است . من از مرك نترسیدم پسر من‌نیزاز مرك نترسیده و دلیر خواهد شد . بطوریکه قبلا گفته شد این تصنیف را مادر حاجی‌مراد در موقعیکه شوهرش میخواست او را وادار سازد که پسر خودش را ترك گفته و فرزند خان را شیر بدهد ترکیب نموده‌بود حاجی‌مراد مادرش را بخاطرمیاورد که اوراروی پشت‌بام خوابانیده و برای او این اشعاررا میخواند چشمه آب پای کوه‌را از نظرگذرانید وقتیکه طفل بود بمادرش چسبیده و با او میرفت که از چشمه آب بردارد . آن روزاولی که سراو را مادرش تراشید از نظرگذرانید که چگونه عکس سر کوچك‌خود را توی سینی مسی‌که بدیوارآویخته‌بودند مشاهده کرده وبحیرت فرورفته بود . ایام جوانی خودرا بخاطر میآورد و پسرش یوسف را میدید که آنوقت خیلی کوچك بودوخود

او در اول دفعه سرش را تراشیده بود. حالا همان یوسف یك جوان زیبا و یك سوار لایقی شده است. دفعه آخری که او را دید همان روزی بود که برای تسلمس حرکت میکرد یوسف اسبش را آورده و از او خواهش میکرد که با آنها حرکت کند. لباس سفر پوشیده و اسلحه برداشته و اسب سواری را آوورده بود. از تمام هیکل در آن سیمای جوان و قشنگش آثار شجاعت و مردانگی هویدا بود. با وجود کمی سن شانه‌هایش پهن قد کشیده پاها مردانه و بازو های دراز داشت. قوت بدن و چالاکی حرکاتش باعث مسرت خاطر حاجی‌مراد بود که فرزند خود را بی نهایت دوست میداشت. حاجی‌مراد مانع از حرکت او شده باو گفت بهتر این است تو بمانی و مواظب مادر و مادر بزرگت باشی حالا بغیر از تو کسی در خانه نیست. حاجی‌مراد بخاطر میاورد که رنك صورت یوسف از این حرف سرخ شده جواب داده که تا من زنده هستم هیچکس نمیتواند صدمهٔ بمادر و مادربزرگم وارد کند. یوسف تا رودخانه پدر خود را مشایعت کرده از آنجا بمنزل مراجعت کرده بود از آن روز دیگر حاجی‌مراد سیمای زن و فرزند خود را ندیده و شیخ شمیل چشمهای همین یوسف را تهدید کرده بود که از حدقه بیرون میاورد. آنچه برسر فامیل او خواهند آوردو جرئت فکرو تصور آن را در نزدخود نمیکرد حاجی‌مراد از این فکرها و تذکرات بطوری متاثر بود که هیچ

نمیتوانست در یك محل قرار گیرد. با عجله بلند شده لنگان لنگان نزدیك در اطاق آمده الدار را صدا کرد. آفتاب آنوقت طلوع نکرده ولی روشن بود و بلبلها هنوز میخواندند بالدار گفت برو بصاحب منصب پلیس بگو که من میخواهم گردش بروم و اسبها را زین کنند



# فصل بیست و چهارم



تنها تسلائی که برای بوتلر در این مدت باقی مانده بود همان ذوق زندکانی سلحشوری بود که نه فقط در اوقات خدمت بلکه در ساعات راحتیهم خود را با آن مشغول میساخت. لباس چرکسی پوشیده و روی اسبش جولان میداد ودودفعه با رفیق خودبوکدانویچ عقب دشمن بکمینگاه رفتند ولی نه کسی را اسیر کردند و نه توانستند یکنفر از دشمن را مقتول سازند دوستی و رفاقت با گدانویچ که بشجاعت و پردلی معروف بود برای بوتلر خیلی مطبوع و باعث تحریك احساسات رزمجویانه وی میگردید. قرضش را پرداخته بود یعنی ازیکنفر یهودی با

با ربح خیلی زیادی پول گرفته و بطلبکار قمار خود داد باین ترتیب وضعیت مشکل خودرا حل نکرد بلکه روزمحاسبه راقدری عقب انداخت . برای همین موضوع خیلی سعی میکرد که وضعیت حقیقی خودرا درنظر نداشته وبرای اینکه کاملا نسیان حاصل کند بعد از ذوق بجنگ وآنچه مربوط بآن است ملتجی بشراب هم شده بود . روز بروز بیشتر باده نوشیده و از حیث اخلاق ضعیف تر میگردید . دیگر حالا مثل سابق بانزاکت بهمان طریقیکه یوسف بزلیخا رفتار میکرد باماری دمتریونا سلوك نمینمود بلکه بابك خشونت وبی‌ادبی نسبت باو چشم طمع دوخته ولی او هم بر خلاف انتظارش جواب منفی یأس آوری بوی داد که او را فوق العاده منفعل ساخت . درآخر آوریل یکدسته قشون جدیدی که ژنرال باریاتنسکی برای هجوم بطرف چچنیا که تا آنوقت غیر قابل عبور بود تعیین کرده بود وارد قلعه شدند . دوگروهان از فوج کاباردین جرو این دسته بودند . برحسب عادت ورسوم معمول در ققفازیه سالداتهای مقیم قلعه میبایستی از تازه واردین پذیرائی نمایند . سالداتها مابین سرباز خانهای مختلف قسمت شده در آنجا بآنها نه فقط سوپ و آتش و گوشت میدادند بلکه بآنها عرق زیادی میخورانیدند . صاحب منصبها مثل سالداتها مهمان صاحب منصبهای مقیم قلعه بودند . ضیافت تمام شده بود مشروب زیادی خورده و آواز میخواندند . ماژر پترف بقدری

مست بود که رنك صورتش از سرخی مبدل بزردی شده و روی یك صندلی نشسته و شمشیر خود را از غلاف کشیده بر ضد دشمنان خیالی دور سر خـود میچرخانید . گاهی بیخود فحش داده وگاهی میخندید . صاحب‌منصبان را در آغوش کشیده و مطابق تصنیف و آواز آنها بلند شده رقص میکرد . بوتلرهم در آنجا بود ودر این وضعیت همان زندگانی سلحشوری را نزد خود مجسم میساخت باطناً نسبت بماژر دلش سوخته ولی نمیتوانست از اوجلوگیری کند . چون حس کرد که در اوهم شراب دارد کم‌کم اثر خود را میبخشد از جا بلند شده بدون اینکه کسی ملتفت شود بطرف منزل برگشت . ماه کەدروسط آسمان بود خانه های کوچك سفید و سنگهای کوچه را روشن ساخته بود ومهتاب باندازه روشن بود که سنك ریزه و پره‌های کاه وپهن اسب توی جاده بخوبی مشاهده میگشت . نزدیك خانه ماری دمتریونا را دید کەیك دستمالی بسر وگردن خود انداخته بود . پس از جواب سختی که چندی قبل باو داده بود بوتلر خجالت میکشید که دیگر با او ملاقات کرده حرف بزند ولی امشب بعلت شرابی که خورده بوده و مهتابیکه میدرخشید دوباره میل کرد کـه باو اظهار عشق ورزی بنماید پرسید کجا میروید . ماری دمتریونا خیلی دوستانه جواب داد میروم ببینم دوست قدیمی و پیرمرد خودم چه میکند . ماری دمتریونابطور قطعی وجدی

سابقاً تکلیف بوتلر را رد کرده بود ولی خیلی از این بابت کسل بود که چرا بوتلر همینکه اورا میبیند فرار میکند . بوتلر گفت برایچه میروی خودش خواهد آمد . ماری پرسید که میتواند خودش بیاید بوتلر جواب داد که اگر هم نیاید سایرین میآورندش ماری دمتریونا گفت درست میگوئید خوب پس نباید رفت . بوتلر اظهار داشت خیر برگردیم بخانه . ماری مراجعت کرده وپهلوی بوتلر قدم میزد روشنائی ماه بطوری میتابید که در جاده هالهٔ تولید شده و همه جا را گرفته بود . بوتلر بمهتاب نگاه کرده و میخواست بماری بگوید که با وجود عدم میل او وی رادوست دارد ولی نمیدانست که چطور شروع کند . ماری هم منتظر بود ببیند بوتلر چه میگوید . نزدیك خانه رسیده بودند یکدفعه دیدند چند سوار پیدا شدند ماری دمتریونا از وسط راه کنار رفته گفت باز برای ما چه فرستادند . مهتاب از پشت سر سوار ها افتاده بود بهمین جهت ماری اول دفعه صاحب منصب سوارها را نشناخت ولی همینکه پهلوی آنها رسیدند ماری فوراً شناخت که کانینف است که سابقاً باماژر پترف با هم دریك رژیمان خدمت میکردند . ماری گفت کانینف شما هستید کانینف جواب داد بلی من هستم . بوتلر هم که اینجاست عجب هنوز نخوابیده اید و باماری دمتریونا گردش میکنید مواظب خودتان باشید یقین پترف حالش خوب نیست پترف حالا کجاست . ماری با دست

اشاره بطرفی کرد که از آنجا صدای ساز و خوانندگی بگوش میرسید جواب‌داد الان در آنجاست وبساط عیش وعشرت‌دارند کانینف پرسید مهمانی مال کیست ماری جواب داد که عدهٔاز کسیف یورتا وارد شده اند از آنها پذیرائی میکنند . کانینف گفت پس خوب شد بمقصود میرسم من یك دقیقه بیشتروقت ندارم . بوتلر پرسید که آیاکار لازمی دارید . جواب داد بلی کار کوچکی است . بوتلر پرسید خیر است یاشر . کانینف گفت بسته باین است که مربوط بکی باشد برای شما خوب است و برای دیگری شر و بنا کرد بخندیدن . هر سه نفـر باهم بخانه رسیدند . کانینف یك قزاقی را صدا کرد و گفت بیا اینجا . قزاق از دسته سوار ها جداشده نزدیك آمد . لباس معمولـی قزاقهای دن را پوشیده و چکمه های بلند و یاپونچی داشت و پشت زین اسبش خورجین چرمی بود . کانینف از اسب پیاده‌شد و گفت خورجین را بیاور . قزاق خورجین را باز کردکانینف دست خودرا درآن فرو برده رو بماری وبوتلر کرد وگفت می خواهید یك‌چیز تازهٔ بشما نشان بدهم ولی نباید بترسید. ماری جواب داداز‌چه‌بترسیم . کانینف بادستش ازتوی خورجین‌سر‌یکنفر آدم بیرون آورده وپرسید میدانید مال کیست: سر تراشیدهٔ بود که قوس ابروان آن قدری برجستگی داشت. ریش سیاه‌وسبیل های تراشیده ویك چشم‌آن بسته ویکی دیگر باز . وسط سر او

هم شکافته وخون آلود ودور منخرین هم خون بسته شده بود بگردن آن یك حوله بسته بودند که خون ازاو میچکید .باوجود تمام آن زخم ها قیافه ولبهای آبی رنك وضعیت ساده و بچگانهٔ داشت . ماری دمتریونا نکاه کرد و بدون اینکه یك کلمه حرف برگشت وداخل خانه شد. بوتلر قدرت اینکه چشمهای خودرا ازآن برگرداند نمیکرد. این سر حاجی مراد بود که در چند روز قبل باهم بوده وتنها باهم دوستانه صحبت میکردند . پرسید چطور شد چه‌اتفاق افتاد کی اورا کشت . کانینف سر رابقزاق داده گفت میخواست فرار کند .اورا محاصره کرده و کشتند و خیلی دلیرانه مرد . بابوتلر وارد خانه شدند . بوتلر پرسید قضیه بچه نحوی اتفاق افتاد تفصیل را بگوئید کانینف جواب داد صبر کنید که پترف بیاید آنوقت حکایت میکنم . مرا مخصوصاً فرستاده‌اند بتمام دهات سرزده و سر را نشان میدهم عقب پترف فرستاده بودند بادو نفر صاحب‌منصب دیگر که آنها هم مست بودند همینطور مخمور آمده وخودرا در آغوش کانینف انداخت. کانینف گفت من برای شما سر حاجی مراد راآورده ام پترف گفت دروغ میگوئی راستی کشته شده است کانینف جواب داد بلی میخواست فرار کند پترف اظهار داشت که من همیشه میگفتم آخر ما راگول خواهد زد . کجاست سر را نشان بده . قزاق راصدا کردند . خورجین را آورد و سر را

از آن بیرون کشیدند پترف مدتی خیره بآن نگاه میکرد گفت رویهم رفته آدم دلیری بود بدهبمن اورا ببوسم . یکی ازصاحب منصبها گفت راست است خیلی شجاع بود . وقتیکه همه خوب سر را تماشا کردند دادند بقزاق که دوباره درخورجین نهادهو بطوری آهسته روی زمین گذاشت که صدا نکرد. یکی ازصاحب منصبها پرسید کهخیلی خوب کانینف وقتیکه سر رانشان میدهی تفصیل قتل اورا هم میگوئی یا خیر کانینف میخواستجواب بدهد که پترف همینطور مست میگفتسررا بمن بدهید ببوسم آدم شجاعی بود یك شمشیر خوبی بمن یادکاری داده است بوتلر در اطاق آمده روی پله ها ایستاد . روی پله دومی دمتربونا نشسته بود . بطرف او برگشته بعد با اوقات تلخی روی خودرا برگردانید . بوتلر پرسید ماری شما را چه میشود . ماری ازجا بلند شدهگفتشما ها همه تانآدم کش هستیدمن از شما ها متنفر هستم . نمیتوانم روی شما را ببینم حقیقة قصابحسابی شماها میباشید . بوتلر نمیدانست که چه جواب بدهد گفت ولی چه باید کرد جنك است برای خود ماهم همین اتفاق میافتد .ماری از پله ها پائین آمده گفت جنك کدام جنك . یك دستهآدم کش .نعش را باید دفن کرد شماها تفریح میکنید . ازدر دیگر وارد خانه گردید . بوتلرهم باطاق برگشت از کانینف خواهش کرد که قضیه را مفصلا بیان کنند . کانینف شروع بحکایت کرد

# فصل بیست و پنجم

حاجی مراد اجازه داشت از اینکه سواره در اطراف شهر گردش نماید ولی میبایستی همیشه عده قزاق همراه او باشند در شهر نوخا رویهم رفته پنجاه نفر قزاق بود که ده نفر آنها پهلوی صاحب منصبها اردنانس بودند و بقیه را تقسیم کرده هر روز ده نفر برای محافظت حاجی مراد تعیین می کردند روز اول ده نفر با حاجی مراد سوار شدند بعد پنج نفر را کافی دانستند بشرط اینکه حاجی مراد هم تمام مرید ها را با خود بر ندارد. روز ۲۵ آوریل با هر پنج نفر مرید خود برای گردش حرکت کرد. همان موقعیکه میخواست حاجی مراد پا در رکاب بگذارد صاحب منصب اظهار کرد که مرید ها هر پنج نفر میخواهند سوار شوند و حق ندارند حاجی مراد چنین وانمود کرد که ملتفت مطلب نشده و اسب را حرکت داد. صاحب منصب هم اصرار نکرد. مابین قزاقها نازارف نامی بود جوان قوی هیکل سفید چهره خوش بنیه که نشان صلیب سنت ژرژ داشت. از یك خانواده خیلی قدیمی بود. پدرش در طفولیت فوت کرده و آنوقت نگهداری مادر و سه خواهر و دو برادر بگردن وی افتاده بود صاحب منصب به نازارف گفت مواظب باش نگذار زیاد دور از شهر برود. نازارف جواب داد خاطر جمع باشید مواظب او

هستم روی رکاب بلند شده واسب کهر خویش راتاخت وتفنك را بپشت انداخته بود . چهار قزاق دیگر با او بودندیکی از آنها فرابونتف آدم دراز ولاغری بود بی نهایت دزد محرمانه باروت دزدیده و بغمزالو فروخته بود . دیگری ایگباتوف بود که اصلا روستائی ودوره‌خدمت نظامیش نزدیك بود تمام شود .میشکین جوان ضعیفی بود که همه مسخره میکردند . پنجمی پتراکف او هم جوانی بود که همیشه خوشحال و خندان خانواده اش همان یك پسر را داشتند . درصبح قدری مه‌هوا را گرفته بود ولی بعد آسمان صاف شده و آفتاب روی برگها و شکوفه های درختهای جنگل و علفهای تازه که هنوز دست نخورده بود و روی مزارع گندم وسطح رود خانه که در طـرف چپ جاده جاری میشد میدرخشید . اسب حاجی مـراد باقدم میرفت و سایرین نیز از عقب میآمدند . بهمین ترتیب از کنار جادهٔ که پشت قلعه است گذشتند . درراه زنها را میدیدند که سبد ها را روی سرنهاده بشهر میرفتند . سالداتها در عرابه هائیکه زیاد صدا میکرد وبآنها گاو میش بسته بودند نشسته بودند. پس از پـیمودن دو ورس راه حاجی مراد اسب خودرا بطوری تند کرد که مرید ها و قزاقها مجبور شدند یورتمه هی کنند

قراپونتف گـفت عجب اسب خوبی است . اگر آنوقت که‌دشمن مابود وبما ملحق شده بود باو رسیده بودم حتماً ازاین اسب

پیاده اش میکردم . قزاق دیگر گفت بلی اسب حاجی مراد خیلی خوب اسبی است در تفلیس سیصد منات میخریدند نازارف گفت ولی من با همین اسب خودم از اوجلو میافتم فرانوتنف گفت چطور میتوانی تو جلو بیفتی در این ضمن حاجی مراد خیلی تندکرده بود . نازارف پشت سراوتاخت کرده گفت آهای رفیق بااین تندی نمیشود رفت قدری آهسته تر هی کن حاجی مراد سرش را برگردانیده ولی حرفی نزد بهمان قدم می رفت . ایکنانف گفت رفقا مواظب باشید گمان میکنم این حرامزاده ها پهلوی خودشان خیالی بافته اند ببینید چقدر تند میروند تقریباً یك ورسی بهمین قدم طرف کوهستان رفته . نازارف دو مرتبه داد زد که من بتو گفتم که مجاز نیستی حاجی مراد هیچ جواب نداد در عوض اسب راتندتر کرده بود . از یورتمه بتاخت افتاد . نازارف که ملتفت قضیه شده گفت خیر مطمئن باش از دست من نمیتوانی فرار کنی با شلاق بنا کرد اسب را زدن روی رکاب ایستاده و پشت سر حاجی مراد تاخت نمود . آسمان باندازه صاف بود و شعف وذوق زندگانی طوری نازارف رااحاطه کرده بود که وقتیکه با اسب عقب سر حاجی مراد میدوید هیچ در مخیله او خطور نمیکرد که حادثه مهیب وحزن انگیزی برای او رخ خواهد داد . خیلی خوشحال بود از اینکه قدم بقدم نزدیکتر بحاجی مراد میشود .

حاجی مراد از صدای سم اسبهای قزاق که نزدیك میشدند حساب کرد که بزودی بوی خواهند رسید بادست راست طپانچه اش را بر داشته و بادست چپ دهنه اسب را قدری کشید وآهسته تر کرد . اسبش از شنیدن صدای سم اسبهای دیگر بهیجان آمده بشدت میتاخت . نازارف تقریباً بحاجی مراد رسیده گفت من بتو میگویم که اجازه نداری دور تر بروی ودراز شد که دهنهٔ اسب حاجی مراد را بگیرد ولی پیش ازآنکه دست او بدهنه برسد صدای طپانچه بلند شد

نازارف دستش را بسینه اش برده گفت چه میکنی مرا کشتی رفقا بزنید اینها راحرکتی کرده وروی قاطاق زین افتاد مریدها پیش از قزاقها دست باسلحه کرده بودند باششلول بآنها حمله کرده و باشمشیر میزدند . نازارف بزین اسب چسبیده بود واسب بطرف رفقایش میتاخت . اسب ایگناتوف گلوله برداشته و بزمین خورد وپای صاحبش شکست . دونفر از مرید ها بدون اینکه پیاده شوند اورا با شمشیر بسر و دست میزدند پترا کف بکمك رفقایش دوید ولی دوگلوله یکی ازجلوودیگری ازپشت مثل جوالگاه اورا از اسب انداخت . میچکین دهنه اسب را برگردانده و بطرف قلعه فرار کرد . حنفی وباتا تعقیبش کردند وی قدری دور شده بود که دیگر نتوانستند باو برسند چون از رسیدن باو مأیوس شدند مرید ها بطرف رفقای خودشان

مراجعت کردند . غمزالو با خنجر کار ایکنانوف و نازارف را تمام کرد . باتاوورا ازاسب پیاده کرده و کیسه فشنکهایش را برداشت حنفی میخواست که اسب نازارف را بیاورد ولی حاجی مراد فریاد کرد که نمیخواهد و شروع کرد بتاخت مریدها هم همینطور کردند و اسب نازاوف را جلوی خودشان میراندند . از نوخا سه ورسی دور شده ودر مزارع شلتوك افتاده بودند که ازقلعه صدای توپ شنیده شد علامت خطر و خبردار بود . پترا کف بپشت افتاده شکم بازوصورت جوانش بطرف آسمان برگشته و مثل ماهی روح خودرا تسلیم کرد . فرمانده قلعه وقتیکه خبر فرار حاجی مراد را باورسانیدند فریاد زد ای خدا عجب کاری کردند مرا بکشتن دادنـد و سرش را با هر دو دست گرفت . چطور این حرامی رافرار دادند . برایورت میشکین گوش داده و داد میزد خبر فرار بهمه جا داده شد نه فقط تمام قزاق هائییرا که حاضر بودند درتعاقب فراریهافرستادند تمام تفنگچی های دهات مجاوررانیزحرکت دادند . بهرکسی که حاجی مراد را زنده یا مرده بیاورد هزارمنات جایزه وعده داده شد . دوساعت بعد از این واقعه قریب دویست نفر سواربا صاحب منصب پلیس در تعقیب حاجی مراد بودند . حاجی مراد پس از قدری که در جاده عمومی حرکت کرد اسب سفیدش را که از عرق تر شده بود و بزحمت نفس میکشید نگهداشت درطرف دست راست جاده

کلیه ها و مناره مسجد دهکده کوچك بزجیك نمایان بوددرطرف چپ مزارعی واقع بود که در منتهای آن رود خانه میگذشت . حاجی مراد بطرف مخالف دست چپ بر گشت تصور میکرد آنهائیکه بتعاقب او میآیند از دست راست حرکت خواهند کرد . قصدش این بود که از آلازان عبور کرده و دو باره بجاده عمومی که در آنجا هیچکس عقب او نخواهد بود افتاده و همین راه تا جنکل برود . بعد ازرودخانه گذشته وخوددا بکوهستان برساند این تصمیم را گرفته و بطرف دست چپ برگشت ولی دید مشکل است که تارودخانه بتواندخودرا برساندمزارع شلتوك که میبایستی از آن بگذرد بطوریکه دربهار معمول است آبیاری شده ومبدل بمردابهای واقعی گشته‌بودند .دروسط آنهااسبهاتاسینه‌درگل و لجن فرو میرفتند . حاجی مراد با مریدانش گاهی از راست وگاهی از چپ حرکت کرده امیدوار بودند که بالاخره محل خشك‌تری را پیدا کنند ولی مزارعی که درراه بود تمام غرق آب بود . اسبها مثل صدای بازکردن دربطری پاهای خودرا از گل‌بیرون کشیده دوباره فرو میکردند . همینطور نفسهای سنگین کشیده میایستادند . بقدری در راه معطل شدند کهشب شد وبرودخانه نرسیدند . طرف دست چپ محل پردرختی بود که تازه برگهای آن سبز شده حاجی مراد مصمم شد که شب را در آنجا توقف کند تا اسبها از خستگی درآیند همینکه بآن‌محل رسیدند پیاده

شده پاهای اسبها را باطناب بسته وخودشان بخوردن نان‌وپنیری که با خود آورده بودند مشغول شدند ماه که بدواً ظاهر بود دوباره مخفی شده‌وشب تاریك گردید در اطراف نوخا بلبلهای زیاد روی درختها میخوا ندند . تا وقتیکه حاجی مراد ونوکر هایش صدا کرده حرف میزدند بلبلها ساکت بودند ولی همینکه آدمها خواموش‌شدند بلبلهادوباره شروع کردند بخواندن جواب یکدیگر رادر روی شاخه ها میدادند. حاجی مراد همین طور گوش بآواز بلبل و صدا هائی میداد که درشب شنیده میشود . از این صدا ها حاجی مراد بفکر تصنیف حمزه ملا افتاد که همانروز صبح وقتیکه رفته بودآب بردارد حنفی‌میخواند خیال میکرد که حالا هردقیقه ممکن‌است‌همان‌واقعه‌برای اورخ دهد ویقین اش حاصل شدکه‌اوهم‌یك چنین‌عاقبتی خواهد داشت یك دفعه بفکر فرو رفت . پالتوی خودرا پهن کرده نمازش را بجا آورد . نمار تمام نشده بود که صدای همهمهٔ نزدیك آنمحل مسموع گردید صدای سم اسبهای عده زیادی سوار بود که در گلها فرو میرفتند . باتا که چشمهای تند و نافذی داشت بکنار محوطه دویده ودر تاریکی یك دسته زیادی سوار و پیاده دید حنفی هم از طرف دیگر جمعیت زیادی مشاهده کرد کارنا کف یکی از صاحب منصبان نظام بود که با سوار وتفنگچی آمده بود حاجی مراد پهلوی خود گفت بسیار خوب ماهم حالا

مثل حمزه ملا جنك میکنیم.

وقتیکه خبر فرار داده شد کارکانف با صد نفری قزاق عقب حاجی مراد حرکت کرد ولی در هیچ جا اثری از آنها پیدا نکرد ناامید برمیگشت طرف غروب بیك پیرمردی رسیده از او پرسید در این طرفها هیچ سوار دیده است یا خیر. پیرمرد جواب داد که شش نفر سوار دیده که در مزارع شلتوك داخل شده و بآن محوطهٔ آمدند که او در آنجا هیزم جمع میکرده است. کارکانف پیرمرد را با خودشان برداشته و برگشتند. همینکه اسبها را دیدند که پاهاشان را بسته اند یقین حاصل نمودند که در همانجا هستند تصمیم گرفته که محوطه را محاصره کرده و صبر نمایند تا صبح آنوقت حاجی مراد را زنده یا مرده دستگیر سازند. حاجی مراد چون خود را محصور دید در وسط محوطه یك گودال کوچکی تشخیص داده و مصمم شد تا فشنك دارند از خود دفاع کنند برفقا قصد خودرا گفت و دستور داد در کنار گودال سنگر بندی کنند. فوراً مریدها هم شاخه های درختها را بریده با خنجر زمین را کنده سنگری تشکیل دادند. حاجی مراد هم با آنها کار میکرد. همینکه روز روشن شد صاحب منصب نظامی نزدیك محوطه آمده گفت حاجی مراد تسلیم شو. ما عدهٔ هستیم و شما چندنفر بیشتر نیستید. درجواب از سنگر دود مختصری بر خاسته و صدای تفنك بلند شد گلوله باسب یکی از نظامیها اصابت کرد

وتکان خورده افتاد . فوراً صدای تفنك نظامیها که در اطراف جنکل بودند برخاسته وکلوله آنهاصفیر زنان شاخه های درختها را قطع نموده وبسنکر میخورد ولی باشخاصیکه پشت آن بودند صدمه نمیزد . اسب غمزالو که کنارشده بودکلوله بسرش خورده نیافتاد پای بند خودرا پاره کرده دروسط درختها دویده خودرا بسایراسبها رسانید . حیوان زبان بسته خود را بآنها چسبانیده و از خونش علف روی زمین سرخ میکردید حاجی مرادومریدانش بجز وقتیکه یکنفر نزدیك میشد تیر خالی نمیکردند و خیلی بندرت همنشانه آنها بهدر میرفت . سه نفراز تفنکچی هامجروح شدند . دیکر نمیخواستند هجوم آورده و حاجی مراد رادستکیر کنند . کم کم عقب کشیده همینطورازدوربدون‌نشانه‌شلیك می کردند یك ساعت بیشتر همینطور طول کشید . آفتاب دروسط درختها رسیده و حاجی مراد بفکر این بود که سوار اسب شده وراهی تاکنار رودخانه برای خود باز نماید ولی یکدفعه صدا وهیاهوی عدەزیادی که بکمك آمده بودند شنیده‌شد.حاجی آقا رئیس کمتولنیك بود که با آدمهایش وارد شدند عده آنها دویست نفر میشد حاجی آقا سابقاً با حاجی مراد دوست‌بود وباهم مدتهادر کوهستان زندکانی کرده بودند ولی بعداوبروسها ملحق شده بود . بااین عده احمدخان پسردشمن حاجی مراد

نیز آمده بودند حاجی آقا هم مثل کارگانف بحاجی مرادصدازد که‌تسلیم شود ولی این دفعه هم گلولهٔ تفنك جوابش را داد. حاجی‌آقا نیزشمشیرکشیده گفت‌بچها حمله کنید صدای‌چندین صد نفرآدم شنیده میشد که داد میکشیدند و دروسط درخت ها میدویدند. چریك ها هم دویده ولی از سنگر پشت سر هم تفنك خالی میشد بازسه نفرافتادند،مهاجمین دیگر جلوتر نرفتند آنها هم در همان حدود جنگل ایستاده شروع بشلیك کردند همینطور که تیر میانداختند یواش‌یواش نزدیك سنگر میشدند وپشت درختها خودرا قایم میکردند بعضیها موفق میشدندوبعضی دیگر زیر گلوله های حاجی مراد و مریدها میافتادند. حاجی مراد هیچوقت بیهوده تیر نمیانداخت همچنین تیر های غمزالو همیشه بهدف میرسید و هردفعه که میدید گلوله اش بنشانه خورده از خوشحالی غرش میکرد. خان ماکم در کنار سنگر نشسته آواز میخواند و بدون عجله تیر میانداخت ولی کمتر هم نشانه میزد الدار از شدت غیظ و عجله تمام بدنش مرتعش بود و میخواست که زودتر خنجر بکف خود را بروی دشمن بیاندازد پشت سرهم بدون جهت تیر میانداخت بلند شده‌بحاجی مراد نگاه میکرد و خودش را از توی‌سنگر نشان میداد. حنفی دراینجا هم وظیفه نوکری خودرا انجام میداد ـ اسلحه هائی که حاجی‌مراد وخان ماکم باو میدادند پرکرده و باکمال‌مواظبت

کلوله هائی را که چرب نبود فرو برده و باروت خشك می ریخت باتابا سایر رفقا نبوداز سنگرپهلوی اسبها رفته و میخواست آنهارا بمحلی دوراز خطر ببردولاینقطعفریاد کشیده تیرمیانداخت اول دفعه او مجروح شد کلوله بگردنش خورد و بزمین‌نشست خون قی میکرد و فحش میداد بعد نوبت حاجی مراد رسید یك کلوله شانه اورا از هم‌دربد آستر لباسش را کنده روی‌زخم گذاشت و مشغول کارخودشد . الدار دفعه سوم بود گفت بیائید باشمشیر بآنها حمله کنیم عقب سنگرنگاه کرده حاضر شده‌بود که خود را روی دشمن بیاندازد ولی همانموقـع کلـولهٔ بـاو اصابت کرد . کله معلق زده روی زانوی حاجی مراد افـتاد حاجی مراد بچهره او نگریست چشمهای ملایم میشی رنك وی حاجـی مراد بطرف بود لب زیـری حرکت کرده ولی حرفی از آن مسموع نمیشد حاجی مراد نعش رابکنار نهاده پای خودراخلاص کرد مشغول تیر اندازی گردید حنفی روی نعش الدار خم شده فشنگهای اورا برداشت خان ماکم بهمان طریق‌سابق برای خودش آواز میخواند وتیرمیانداخت دشمن از درختی به پشت درخت دیگر دویده لاینقطع نزدیکتر شده وصداهای زننده ونافذی بلند میکردند یك کلوله دیگر به پهلوی چپ حاجی مراد خورد در خندق خوابید قدری پنبه بر

داشته روی زخم نهاد ولی این زخم دیگر مهلك بود حس کرد که خواهد مرد. خاطره ها وپرده های زندگانی یکی پس از دیگر باسرعت فوق العادهٔ از مقابل چشم او میگذشتند گاهی منظره ابونوذر خان‌را بخاطر میاورد که با رشادت بادستی نصف‌صورت آویزان خودرا چسبیده و با دست دیگر خنجر کشیده بدشمن حمله میکند گاهی سیمای پریده رنك ورنتزف مزور را می دید و صدای نرم وملایم اد بگوشش میرسید بعد پسرش یوسف وعیالش صوفیه را مشاهده مینمود . ریش خرمائی وچشمهای کوچك دشمن خود شیخ شمیل را مجسم میکرد . تمام این خاطرات درمقابل چشم او میگذشتند ولی هیچگونه احساسات از قبیل ترحم خشم آرزو در او تولید نمینمودند . تمام این مسائل نسبت بآن چه برای او آنوقت شروع میشد خیلی کوچك بود .

معهذا بدن پر ازشهامتش بکاری که شروع کرده بود ادامه داد. تمام قوای خودرا جمع کرده از توی سنگر بلند شده تیری بروی شخصی که بطرف او میدوید خالی کرد درست نشان زد آنشخص افتاد . بعد بکلی از سنگر بیرون آمده خنجر بکف همین طور لنگان راست بطرف دشمن حرکت کرد چند تیر خالی شد و حاجی مراد تکان خورده برزمین افتاد . چریك ها بافریاد

های فتح و نصرت خودرا روی جسد افتاده حاجی مراد انداختند ولی جسد که بنظر میآمد مرده است حرکت کرد اول سر تراشیده وخون آلود خودرا بلند نموده بعد دست بدرختی گرفت باتمام قد برخاست . بقدری مهیب بنظر میرسید که آنهائیکه بطرف او میدویدند ایستادند ولی یك دفعه لرزیده از درخت جداشده و مثل ساقه همان گیاه تاتار که در مزارع روئیده بود با صورت بزمین آمده و حرکت نکرد ولی هنوز جان داشت . وقتیکه یکنفر چریك با خنجر بسر او زد . حاجی مراد تصور کرد کسی سرش راباچکش میکوبد ولی نمیفهمید که کی این کار را مینماید و علت آن چیست آخرین لحظه ارتباط روح او باجسد همین بود و دیگر هیچ حس نکرد . دشمن هایش از هر طرف دویده بجسد وی که هیچ ارتباطی باو نداشت لگد زده و شمشیر فرو میکردند . حاجی آقا پا پشت کمرش نهاد وبا دو ضربت سرش را از تن جدا کرد و برای اینکه کفشهایش کثیف نشود با پا بیك طرف انداخت خون قرمز تندی از شریانهای گردن فواره زد . خون سیاهی هم از سر بیرون آمده علف ها را سرخ نمود . احمد خان و تمام چریك ها و نظامیها مثل شکارچی دور حیوان مقتول حلقه زدند و نعش حاجی مرادو آدمها را تماشا میکردند . خان ماگم و حنفی و غمزآلود را که زنده بودند زنجیر کردند .

بعد در جنکل که پراز دود باروت شده بود بهر سو دویده اظهار
خوشوقتی و فتح میکردند. بلبلها که در مدت زد خورد و شلیك
ساکت شده بودند دو باره شروع کرد بخواندن .اول یکی تنها که
نزدیك تر بود میخواند. بعد سایرین هم از دور جواب میدادند

# تمام شد

# غلط نامه

متمنی است قبلا غلط های ذیل را اصلاح فرمائید

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۰ | ۹ | عوض صورت | عوض جواب بصورت |
| ۱۶ | ۱۸ | شما | دارد |
| » | ۱۹ | پسر | سر |
| ۳۱ | ۱۷ | هرچه بود | هرچه‌بودمربوط |
| ۵۶ | ۸ | حدث | حدس |
| ۵۹ | ۱۰ | با ستثنی | باستثنای |
| ۶۶ | ٤ | مرَز | مر |
| ۸۶ | ۱۸ | بی‌اطلاع | بی‌اطلاع نیست |
| » | » | نیست | زیاد |
| ۱۲۸ | ۷ | اینکه | زیاد |
| ۱۶۰ | ۲۰ | حسباً | جنساً |
| ۱۶۳ | ۱٤ | ماخوذ | ماجور |
| ۱۷٤ | ۱۳ | حافظ | زیاد |
| ۱۹۲ | ۸و۹ | جراحتم برون‌داد ومرهم‌آن التیام ناپذیر است | جراحتم خطرناك و التیام نا پذیر است |

# اسامی کتب جدید الطبع

| | | | |
|---|---|---|---|
| دنسترویل | ۱ جلد | ۸ | قران |
| درشرق خبری نیست | ۱ » | ۳ | » |
| طریقه‌زندکانی درجامعه‌و امراض زهروی | ۲ » | ۱۰ | » |
| حکومت تزار محمدعلی میرزا | ۱ » | ٤ | » |
| صرفه جوئی ـ دختر عقاب | ۳ » | ۹ | » |
| زن در بدر ورقاص جوان | ۳ » | ۸ | » |

دوره‌رسم المشق عمادالکتاب نیزموجوداست

| | | | |
|---|---|---|---|
| قصر سن پل و ژان‌دلاور. | ٦ » | ۲٤ | » |
| افسانه گیتیها دوره | ۱۳ » | ۵۰ | » |
| دوشیزه ارلئان وجانی نقاش ولوئی شانزدهم | ٤ » | ۲۰ | » |
| برژیا و عملیات آرسن لوپن | ۱٦ » | ۷۰ | » |
| کتب خلیلی | ۱۱ » | ۳۰ | » |

